



ماه در آب...

اولین شب..

سه سال از عاشورا گذشته.

اینجا بقیع است، خاک غریب و معصوم مدینه. و تو و برادرت عبیدالله نشسته اید تا قصه شگفت پدر را بشنوید.

قصه شهید رشید کربلا، ساقی کودکان، عباس عزیز مرا.

چه بگویم از پدران عباس که در توصیفش کلمه خضوع می کند، کلام پر می ریزد و سخن لال می شود.

عباس من، کلمه خدا بود و کلمات خدا را اگر دریاها مرگب شوند و شاخه های درختان قلم، و همه آسمان صفحه و هرچه فرشته نویسنده، نمی توان نوشت.

من چه می توانم گفت از عباس که تشنه کامی شما را پاسخی باشد؟

عزیزم حمیده، گریه نکن. اشک یتیمانه ی تو را تاب نمی آورم.

آرام باش عبیدالله؛ حق حق تو جانم را به آتش می کشد.

این قطره های مذاب، هستی ام را می گدازد.

ام البنین سوخته تر از آن است که لهیب دل های بی شکیتان را تاب آورد.

اینجا که نشسته اید بقیع است. در این فضای محزون، صدای گریه های شبانه علی(ع) جاری است. صدای خاموش هستی طوفان زده چند کودک در تشییع مظلومانه و شبانه فاطمه(ع).

بارها دیدم پدران عباس، دست در دست حسین، در خلوت شبانگاه، در کنار مزاری که در انبوه این مزارها گم است، می نشست و اندوه سنگین غربت و فراق را مرثیه می کرد.

آنجا هم مزار پیامبر است. محبوب ترین انسانی که خدا و خاک می شناسد. مردی که از کوه فرود آمد با پیام روشن خدا در جان. تا انسان را با حقیقت آشتی دهد. تا رسم آشتی و صفا را پس از قرن ها کینه و عداوت به انسان بیاموزد.

اینجا که نشسته ایم نفس فرشتگان وزیده است. جای پای خدا پیداست.

همین جا آن خبر هستی سوز به من رسید. به من که چهار سرو باغ زندگی ام در توفان عاشورا شکست. به من که امروز شکسته و صبور، قصه گوی آن حادثه شگفتم.

عزیزان داغدارم، کوه از این داغ می شکنند. آسمان کمر خم می کند. دریا آتش می گیرد. اما من این مرثیه را تنها در آرامش شما می توانم بگویم. آرام باشید یادگاران نازنین پدر! آرام، تا قصه بگویم و دعا کنید تاب آورم این قصه دردآمیز داغ خیز را.

بگذارید این چند قطره ی لغزیده بر گونه هایتان را پاک کنم. هنوز تا ماجرای استخوان سوز عاشورا فاصله فراوان است، صبور باشید تا ام البنین قصه بگوید.

دومین شب..

قصه ولادت پدر شگفت است، مثل ولادت شگفت پدرش علی. چه رازی ست در رازها و پیوندها؟ نام مادر علی، فاطمه بود، نام همسرش فاطمه و نام من نیز فاطمه.

اگر دست قدرت و تقدیر خداوند، دیوارهای کعبه را شکافت تا فرزند فاطمه تنها خانه زاد خدا باشد. همان دست، نام دختر پیامبر(ص) -فاطمه(س)- را در تقدیر علی نگاشت و همان سرانگشت مهربان نام مرا در هفت آسمان به نام علی نگاشت.

شیرین و شنیدنی است قصه ولادت عباس.

عقیل در مسجد نشسته بود؛ بر همان سجاده همیشگی که قطره قطره اشک عاشقانه ی او را در خود نهفته بود. مردم می آمدند و او به رحمت و محبت گره گشایی می کرد. علم انساب می دانست. قبایل عرب را با همه ی ویژگی هایشان می شناخت و همین بود که در همسرگزینی مشاور امین مردم بود.

علی(ع) به مسجد آمده بود. مردم به پاس حرمت او راه را گشودند. عقیل رخاست. برادر را در آغوش گرفت و بی کلامی دریافت که خلوتی می خواهد و گفت و گویی. مردم اندک اندک بیرون رفتند.

- برادرم علی، با من سخنی داری؟

- به مشورت آمده ام، برادر. سر ازدواج با زنی دارم درشت استخوان و فهیم، خوش اندام و شجاع. فردای دین خدا و فرزندم حسین(ع) را یاور و پشتوانه ای باید که کوه وار در طوفان و خطر بایستد، و مومنانه و عاشقانه حافظ حریم دین و قرآن باشد. همسری پاک و پارسا که فرزندی شجاع و دلیر آورد.

- علی جان، من همه دلاوران قبایل عرب را می شناسم. شایسته ترین همسر، ام البنین از قبیله کلاب است که پدران او شجاع ترین اعراب اند. در تیره مادریش، عامر بن مالک را می شناسم که «مُلاعب الاسته» اش می خوانند؛ بازیگر سرنیزه در میدان نبرد. برادر زاده اش عامر بن طفیل بود، مبارز سخاوتمند و خوش سیرت. ازدواج با ام البنین، پیوند شجاعت هاشمی و علوی با شجاعت عامری است.

من این گفت و گو را بعدها شنیدم. بعدها که عقیل به خواستگاری من به قبیله بنی کلاب آمد.

عزیزانم، حمیده و عبیدالله! راز غریبی است بودن عباس و قصه عجیبی است ولادت پدرتان. پدر میوه تمنای علی است از خدا، بعد از شب غریب بقیع، بعد از تشییع خاموش و طاقت سوز شبانه.

می خواهید بدانید؟ بیشتر بگویم، عزیزانم! باشد می گویم تا پدر را شیفته تر شوید. تا راز طواف عاشقانه پدر را بدیند گرد جگر گوشه پیامبر، گرد عزیز فاطمه حسین.

من رازها می دانم که هیچ کس نمی داند. من حتی فرجام سفر بابا را با برادرش حسین(ع)، هزار بار در خواب و بیداری دیده بودم.

پیش از آنکه عقیل مهمان قبیله مان شود و خواستگار من برای علی(ع) باشد خواب دیدم، چه خوابی! خواب بودم یا بیدار، نمی دانم. درهای آسمان گشوده شد. رشته دشته نور در همه مه بال فرشتگان فروریخت. من بودم و بهت و هراس و حجم نور و التهایی شفاف که وجودم را پر کرده بود.

دامن من افق در افق گسترده بودآفتاب آمد و کنارم نشست. ماهتاب در دامانم افتاد و ستاره ستاره ستاره، چرخ زنان گرد من حلقه زدند.

من بودم و بیداری و دانه های درشت عرق. خواب را با مادرم گفتم. خیره در چشمهایم نگریست. دست بر شانه ام گذاشت که دختر! آینده تو عجیب است. من نیز همین خواب را دیده ام.

عزیزانم، چه مشتاق نشسته اید و دل سپرده اید این ماجرای غریب را. باشد، می گویم. عطش چشمان شما را هزار جرعه دیگر هم فرو نمی نشاند.

تعبیر خوابم را روزی یافتم که عقیل به قبیله مان آمد. همه قبیله به پیشواز آمدند و پدرم سرمست و مسرور از میزبانی او شد.

وقتی مرا خواستگاری کرد، پدرم در شعفی کودکانه با مادرم باز گفت و چه زود خبر در قبیله پیچید که ام البنین عروس علی بن ابیطالب می شود و من به خوابی می اندیشیدم که هر لحظه به تعبیر نزدیک تر می شد.

بی تاب وصل علی بودم، عزیزانم؛ بیتاب روزی که در سایه آفتاب باشم. همسر مردی که یک روز با من گفت: «من از خدا دو سال کوچکترم! بعد از پیامبر، هیچ کس زیر این آسمان از من آشناتر به خدا نیست.»

کافی است، عزیزانم. غروب است و بقیع اندک اندک تاریک می شود. برخیزیم، لحظه اذان نزدیک است. پدرتان وقت اذان حال عجیبی داشت. به آسمان می نگریست، زمزمه می کرد و نماز را در عاشقانه ترین هیئت، به هنگام، می خواند. برویم، فردا قصه پدر را در پی خواهیم گرفت. برخیزید تا مثل پدر، فرشتگان به زمزمه تان گوش بسپارند. ذرات عالم با شما همصدا شوند و پژواک دلپذیر نجوایتان در هفت آسمان بیپسند.

برخیزید عزیزانم!

سومین شب..

چه بی تاب نشسته اید شنیدن قصه شگفت و شیرین مرا. این شوق و عطش که بر ساحل نگاهتان موج می زند مرا برای گفتن مشتاق تر می کند.

عزیزانم، مادرم ثمانه، با صدایی که از التهاب و شوق می لرزید، خبر خواستگاری عقیل را باز گفت. من طالب مهریه نبودم. حاضر بودم همه هستی ام را به پاس لحظه ای زیستن در خانه علی تقدیم کنم. آرزویم ریختن هوایی در سینه بود که فاطمه در آن نفس کشیده بود. در کنار این همه شوق، اندوهی در جانم می جوشید. یعنی قرار بود من جای فاطمه باشم؟ نه، هرگز! من کجا و فاطمه کجا؟

فاطمه ام البنین کجا و فاطمه پیامبر کجا؟ من ذره ای در برابر خورشید، شبی در ساحل دریا و نقطه ای ناچیز در مقابل کتاب ناخوانده فاطمه بودم. اما هر چه بود، علی مرا انتخاب کرده بود. من برگزیده کسی بودم که زادگاهش کعبه بود. برگزیده خدا بود، برادر پیامبر، همسر زهرا، و پدر حسن و حسین و زینب و ام کلثوم.

نمی دانید چه حالی داشتم. لبخند می زدم، گریه می کردم. می نشستم، بر می خاستم، راه می رفتم و درنگ می کردم و همه گاه و همه جا تصویر نازنین مولایم علی بود که مجسم می شد.

آن شب خوابیدم. پشت بام رفته بودم، زیر آسمان باز پرستاره، ستاره ها به من سلام می کردند. ماه بود و من هر لحظه حس می کردم، ماه می آید و می آید و بر دامنم می نشیند و سه ستاره گرداگرد ماه طواف می کنند.

برخاستم و همان شب در پرتو چراغ شعری نوشتم. من از کودکی شعر می گفتم. ذوق سرودن را از عمومی پدرم لبید به ارث برده بودم. سروده هایم را برای مادرم ثمانه و مادر بزرگم عمره می خواندم، هر دو شعر شناس بودند.

لبید آن سال ها پیر بود و شکسته. عمرش از صد گذشته بود، گاه سروده هایم را برای او نیز می خواندم. او نیز برایم شعر می خواند. این بیت ترجیع بند ذهن او بود که برایم می خواند.

ما عاتب المرء اللیب کنفسه / و المرء یصلحه الجلیس الصالح

آن شب می گریستم و می نوشتم: «ای فاطمه، آفتاب بر تاریخزار زندگیت تابیده است تا به زیافت روشنی و شگفتی ات ببرد. بهار چشمه چشمه روشنی و دامن دامن طراوت و عطر به جانت می بخشد. سجده کن به پاس این همه نوازش و بخشش پروردگارت. تعبیر می شود خواب نوشین دوشین و ماه و ستاره ها در افق زندگی ات طالع می شوند. سجده کن، فاطمه!»

صدای پای علی، صدای پای نسیم است که گلگشت آسمانت می برد، به زیارت بهشت، به ملاقات خدا و خوبی و خورشید. سجده کن، فاطمه!»

فردا با شرمی دخترانه شعر را برای مادرم خواندم، نمی توانستم نخوانم. مگر می توانستم فواره احساس و شور و شادی ام را مهار کنم. مادرم در پایان شعر سجده کرد و به شوق و شغفی مادرانه گفت: «فاطمه، سجده کن. سجده کن به شکرانه همسری علی!»

سجده کردم. شانه هایم می لرزید و اشک پهنای صورتم می لغزید و خاک را میزبان طروات می کرد.

می خندید عزیزانم! شما هم به وجد آمده اید شنیدن قصه ام البنین را؟ حق دارید عزیزانم. نتوانستم آن شعر را برای لبید نخوانم. پیر شکسته قامت مشتاقانه گوش سپرد. سپس برخاست، پی در پی آفرینم می گفت و گوشه ای از معلقه هشتاد و هشت بیتی اش را که توصیف مهمان نوازی و بزرگ منشی قبیله بنی کلاب است زمزمه کرد: «خویش و بیگانه، چون به مهمان سرای من درآیند. گویی بر سر سفره سبز و پرنعمت بهارانه فرود آمده اند. هرجا بزرگان عرب گرد آیند، بزرگی از ما بر آنان رهبر و سرور می شود. مردان قبیله ما دشمن کوب و کریم و مهمان نوازند. مردانی کریم که گرانبهارترین غنایم و سرشارترین گنجینه را که به کف آرند، شکوه و عظمتشان شکسته نمی شود. بیداد و بدی روا نمی دارند و اندیشه خویش را به هوس نمی آلاینند.»

پس از خواندن قصیده گفت: «عزیزم، فاطمه، افتخاری بزرگ نصیب بنی کلاب شد و بزرگ ترین سعادت از آن تو. خوب گفته ای خدا را به پاس این نعمت سجده باید کرد.»

شاعر پیر خود سجده کرد و من دیگر بار سجده کردم. باید سجده می کردم. مگر علی مسجود همه فرشتگان نبود؟ من عروس خانواده ابوطالب شده بودم.

بخشید عزیزانم، اگر صبوری از کف دادم و گریه کردم. آه، امروز نه علی هست، نه حسن، نه حسین و نه عزیزن عباس. من هستم و داغ و درد و اندوه و تنهایی.

شما گریه نکنید. بگذارید اشک هایتان را با همین پیراهن پاک کنم، یادگار مولایم علی است و عزیزتر از جانم می دارم. برای گریه فرصت هست. صبور باشید گل های گلزار عباس، تا ام البنین را توان ادامه قصه باشد. صبور باشید.

چهارمین شب..

گفتم من عروس خانواده ابوطالب شده بودم. با مهریه ای شبیه مهریه ی زهرا.

من چهارمین زنی بودم که به خانه علی قدم می گذاشتم. از آن روز پنجاه سال گذشته است.

نخستین روزی که با پای اشتیاق زایر خانه علی شده بودم، پیش از ورود در خانه را بوسیدم، هنوز نشانه سوختگی بر در و دیوار بود. بر مظلومیت زهرا گریستم و آن گاه آمدم کنار اتاق فاطمه. بغض در گلویم شکست. سر بر دیوار گذاشتم. بلند تر از من علی می گریست. اهل خانه نیز نرم و آرام می گریستند، بر آنچه نشان فاطمه داشت، بوسه زدم؛ مشک، دستاس، دلو، چاه، هاون، چرخ نخ ریزی و پیش تر از همه بر سر و صورت حسن، حسین، زینب و ام کلثوم.

گفتم: «عزیزانم، من نیامده ام که جای مادران باشم. من چشم و گوش و دل سپرده ام فرمان شما را. آمده ام کنیز خانه مولایم باشم. همدم کوچک شما، خدمتگزار همیشه این خانواده.»

نخستین بار که مولایم، فاطمه صدایم زد، اندوه را در صدایش و سیمای فرزندانش خواندم و دیدم. تمنا کردم که این نام را برای فاطمه بگذار و مرا به نام دیگر بخوان. اندوه عزیزان زهرا را تاب نمی آورم. از آن روز ام البنین شدم.

شنیدن این نام از زبان او که به خدا از همه نزدیک تر بود، شیرین بود و شورانگیز و غرورآمیز. وقتی مولایم صدایم می زد از زمین کنده می شدم. صدای آسمانی او فراتر از زمین و زبانم می رساند. آه نمی دانید وقتی فرزندان فاطمه مادر صدایم زدند چه احساسی داشتیم. حسن می گفت مادر و من به شوق می گفتم: «جان مادر.» حسین می گفت مادر و من می گفتم: «میوه دلم.» زینب صدایم می زد و پاسخش می گفتم: «بله، فدایت شوم.» ام کلثوم تا مادرم می نامید، در آغوشش می فشردم، می بوسیدمش و می گفتم: «هستی مادر.» گوش به فرمان بودم و چه زود صمیمیت و لبخند و مهربانی میهمان خانه مان شد.

کافی است، عزیزان من. برخیزید تا روضه پیامبر را زیارت کنیم و مزار عزیزم حسن را. فردا از ولادت عباس خواهیم گفت، ولادت پدرتان، شنیدنی تر از هر قصه ای است. صبور باشید.

نیمین شب..

می خواهیم قصه امروز را همان جا برایتان بگوییم که نخستین بار صدای کودکانه پدرتان پیچید.

درست در همین جا، در همین نقطه ود که ماه دردامنم شکفت. همین جا بود که عزیزترین هدیه خدا، باغ نگاهم را آراست، درست همین جا. ببین عبدالله، نگاه کن حمیده، اینجا برای من کعبه است. مگر مولایم علی(ع) در کعبه چشم نگشود؟ مگر علی کعبه دل های عاشقان نیست؟ پس خانه علی، کعبه است و فرزندم عباس در خانه علی چشم گشود.

بهار بود و سه روز از شعبان گذشته. میوه دلم حسن ۲۴ ساله و نور چشمم حسین ۲۳ساله. شب بود و ستاره باران آسمان و ماه هلال باریک و کوچکی بود که آسمان مدینه را زینت می داد. اما من آن شب، ماه را دیگر گونه می دیدم. هنوز شب به نیمه نرسیده بود که خواب، نرم و بی صدا، پشت پلک هایم رسید. چشم در چشم هلال داشتم که هلال گم شد و ماه در هیئت ابر، آسمان را پر کرد. تالوئی غریب و خیره کننده داشت. بزرگ شد و بزرگ تر و آن گاه از آسمان فرود آمد. هراسی عجیب وجودم را پر کرد. ماه آمد و آمد. بر دامنم نشست. چشمانم از نور لبریز شد و همه وجودم نیز، ماه را در آغوش گرفتم. بوسیدم و بوسیدم، ناگهان چشم گشودم. باز شب بود و ستاره و هلال. عرق درشت و روشن بر پیشانیم نشست. برخاستم. وضو گرفتم. بر سجاده نشستم. بر همان سجاده که روزی فاطمه می نشست. بوی بهشت هستی ام را پر می کرد. مواییم علی نبود. به رسم هر شبه میهمان نخل ها بود و هزار رکعت نماز و دست های مهربان پینه بسته ای که گرمای محبت به کودکان یتیم و گرسنه شهر می بخشید. اما او بود. با من و در من. پدرتان عباس را می گویم. من می دانستم راز مهتاب - این خواب شگفت مکرر- اوست. و این خانه، آسمانی که در آن طلوع می کند. منتظرش بودم. صبح شد و اذان چهارمین روز ماه شعبان. نماز می خواندم و کسی در من دم می گرفت. او بود؛ عباس، هم نماز مادر، زمزمه گر دوم سجاده فاطمه!

چه خوب گوش سپرده اید، عزیزانم! درست مثل من که به زمزمه عباس در خویش گوش می سپردم. هنوز آفتاب سر نزنده بود که آفتاب زندگی ام علی در زد. به آرامی و سنگینی و شوق در را گشودم. سلام کرد و با تبسمی گوشه لب ها در چشم های من نگریست. درنگی کرد و گفت: «پیش از طلوع آفتاب، مهتاب خواهد تابید!»

لبخند زدم. می فهمیدم چه می گوید. سر گفتن خواب دیشب را داشتم که ناگهان دردی خفیف در من دوید. دیدم درهای آسمان گشوده شد. فرشته بود که می آمد. نور بود که هر سو فواره می زد و در ازدحام فرشته ها، هودجی دیدم که فرود می آمد. ستونی از نور به آسمان قامت می کشید. ناگهان از میان نور خیره کننده، سپید پوشی خوش قامت پیدا شد. فاطمه بود. آمد و کنارم نشست. لبخندمی زد و من از شوق می گریستم. در آغوشم گرفت و گفت: «مبارک باد، فاطمه! ماهتابی که به تو می بخشند، یاور و همدم آفتاب خواهد شد.»

آفتاب طالع شده بود که چشم گشودم. عباس من، مهتاب عزیز زندگی ام، چشم به جهان گشوده بود. در آغوش پدرش بود و در کنار آفتاب -برادرش حسین- نسیم بوسه حسین بر دستهایش می وزید و بوسه های پیاپی پدر بر دست دیگرش گرمی می بخشید. عباس من یک روز پس از حسین آمده بود؛ چهارم شعبان؛ به رسم ماه که پس از خورشید می آید! گل کوچک من، دست به دست می گشت. از آغوش پدر به آغوش حسن، از بوسه حسین به بوسه زینب و سرانجام باز پدر بود که او را بر دست می گرفت. گاه دستهایش را می بوسید و گاه پیشانی اش را.

روز بعد که توان ایستادن یافتم. در آغوشش گرفتم و به طواف حسینش بردم. هفت بار پروانه ی برادرش کردم تا برای همیشه کعبه ی خویش را بشناسد؛ تا همیشه یادش باشد که بی حسین حقیقت و زیبایی را درک نمی کند.

چه زود رشته الفت میان این دو بسته شد. الفت آفتاب و مهتاب شنیدنی است. ألفتی که مهتاب مرا سایه و همسایه ی همیشه آفتاب کرد، تا آخرین روز و آخرین نفس.

من که هنوز چیزی نگفته ام که اشک پشت مژه های بلند چشمان سیاهتان بی قراری می کند. عزیزم عیب‌الله، دخترم حمیده، هر صبح که مژه های سیاه و بلند عزیزم عباس گشوده می شود، لبخند حسین را زیارت می کرد. حسین می آمد کنار گهواره اش. آهسته و نرم او را می بوسید. عباس من چشم می گشود. دو لبخند در هم گره می خورد. در تلاقی دو نگاه، هرچه بهار مهمان قلبم شد و هرچه اندوه در زلال جاری محبت این دو نگاه شسته شد.

عباس من چه زود بالید و ایستاد. راه که افتاد، اولین قدم ها را در پی حسین برداشت. همیشه در پی حسین می رفت. حسین که می ایستاد، می ایستاد. حسین که راه می رفت، راه می رفت. شنیده ام که فقط در کربلا، عباس من پیش تر از حسین می رفت تا اگر خطری جان مولایش را تهدید کند سپر بلای او باشد.

حمیده جان، مگر نه این است که کودک با نام مادر و بابا زبان می گشاید؟ نه، عباس من به «حسین» زبان گشود. با نام او تکلم آغاز کرد و نام او نفس نفس زدنش را زینت بست.

عزیزم حسین هم بسیار دوستش می داشت. از در که می آمد اول عباس می گفت. او را می خواست. در آغوش می گرفت و مثل پدر دستهایش را می بوسید.

روزی کنجکاوانه از مولایم علی پرسیدم: «مولای من، در دست های عباس من چه می بینی که خیره خیره به آنها می نگری، می بوسی و بر صورت و چشم ها می گذاری؟»

مولایم سکوت کرد. سکوتی سنگین. آن گاه در چشم هایم نگرینست و گفت: «اگر قول بدهی صبور و شکبیا باشی، می گویم.»

هفت بند وجودم لرزید. رنگ از چهره ام پرید. می دانستم آینده برای علی از امروز روشن تر است و هرچه بگویم در درستی آن تردیدی نیست.

گفتم: «هر چه خدا بخواهد به جان می پذیرم.»

- دست های عباس در راه خدا جدا خواهد شد.

اشک تا پشت پلک هایم رسید. شیون از حنجره سر تراویدن داشت. غمی سنگین بر قلبم چنگ زد. اما صبورانه و خاموش تنها به دست های کوچک عباسم خیره شدم. از آن روز دستهای کوچک عباس بویه گاه من هم بود. دست های پدرتان را می بوسیدم و بر چشمها می گذاشتم. همان دستهایی که قرار بود تقدیم خدا شود. مگر بوسیدنی تر از این دستها هم می توان یافت؟

عزیزانم، بر دست پدرتان پنج امام بوسه زده اند، مولایم علی، نور چشمم حسن، میوه دلم حسین، نازنینم سجاد و حتی کوچک ۵ساله کربلا، محمد بن علی.

ششمین شب..

از آن روز که راز بوسه های مولا را یافته ام، مهتاب کوچک من برایم عزیزتر شد. از آن روز صبح را با بوسه بر بازوان عباسم آغاز می کردم و شب را با بوسه پایان می دادم. از انگشتان کوچکش بوسه می گرفتم. آستین ها را تا بازو بالا می زدم و جای بوسه های علی و حسین را می بوسیدم. عباس کوچک من تبسم می کرد و من در تبسم او می گریستم. هرچه باشد مادر بودم و تصور عباس بی دست، شعله بر جانم می افکند.

فکرش را بکنید. مادری ۳۴سال دستهایی را ببیند و ببوسد که روزی خاک بر آنها بوسه خواهد زد. من نبودم و ندیدم. می گویند در ساحل علقمه، هنگام افتادن دستها در خونابه، زنی قامت خمیده آمده بود و دست ها را می بوسید و صدا می زد: «فرزندم عباس، عزیز مادر عباس...»

یعنی فاطمه هم دستهای عباس را بوسیده است؟ شش معصوم بازوان بابایتان را بوسیده اند. هیچ پیغمبر و پیغمبرزاده ای این همه عزت و عظمت نیافته است. پدرتان عزیز بود، عزیز.

همه این خانه بوی عباس من دارد. دیوارهایش بوسیدنی است. حتی زمینش که صلابت قدم های ابوالفضل مرا درک کرده. این خانه بوی بهشت می دهد چرا که ترنم مناجات های شبانه عباس من در آن پیچیده است.

عزیزان من! فضا را بو کنید تا رایحه بهشت در جانتان بپیچد. این جا قطعه ای از بهشت است که همه زمین های دیگر بدان رشک خواهند برد. درست مثل خود عباس که روز قیامت همه شهیدان با همه عظمت و شوکت و شکوه خویش به مقام او رشک خواهند برد.

پیش تر از من می روید تا به بقیع برسید؟ شوق شنیدن قصه پدر بی تابان کرده است؟ امروز کنار عزیزم حسن(ع) ، از عباس خواهم گفت.

خوب نشسته اید، عزیزانم این خاک، جگر گوشه پیامبر را در خویش دارد. پاره تن فاطمه در این خاک خفته است، او که پاره پاره جگرش با زهرابه در تشت نشست.

آه که آن روز را و گریه های تلخ حسین و عباس را فراموش نمی کنم. بگذار بگذرم. روزی این قصه تلخ را خواهم گفت.

گفتم دست های عباس بوسه گاه مولایم علی(ع) و حسن(ع) و حسین(ع) بود. عجیب بود عشق و محبت آنها به عباس. من مادر عباس بودم، اما عباس عزیزم بیشتر از آنکه در آغوش من آرام بگیرد، به گرمای آغوش حسین خو کرده بود.

برایتان نگفته ام که دختران عزیزم زینب و ام کلثوم با برادر کوچکشان عباس چگونه بودند.

کنار گهواره، این لای لای زینب بود که خواب آرام به چشمان عباس می بخشید و نوازش های ام کلثوم بود که خنده را مهمان لبان عباس من می کرد.

زینب من، کمتر دستان عباس را می بوسید. او بوسه بر پیشانی عباس می زد و من دریافتم این پیشانی هم فرجامی چون دستها خواهد یافت. اما چه باک که همه برای خدا بود، برای رضای دوست. هر وقت زینب و ام کلثوم می آمدند من مجال کارهای منزل را می یافتم، چون عباس کوچک من آرام و ناز در آغوش مهربان خواهرانش به خواب می رفت.

شنیده ام در کربلا پدرتان این همه محبت را جبران کرده است. شنیده ام صدای پای او به خیمه ها آرامش می بخشید و طنین شیبه اسبش دلها رابه اطمینان و سکینه می خواند.

شنیده ام سکینه -دردانه عزیز حسین- به اهل خیمه می گفت : «آسوده بخوابید که چشم عمو بیدار است.»

پدرتان، آرامش بخش همه دلها بود. سه ساله بود که هر چه آموخته بود، شیرین و مکرر باز می گفت و من در کلمه کلمه او طنین صدای مولایم علی را می یافتم و با لذتی کودکانه کلماتش را تکرار می کردم.

بارها دیدم وقتی زینب از پدر می خواست برایش از قرآن بگوید، عباس کوچک من می آمد و بر زانوان پدر می نشست و با همان تشنگی کربلا، جرعه جرعه کلام پدر را می نوشید.

عباس شاگرد مکتب پدر بود.

وقار و ادب پدرتان زبازد بود. هفت ساله بود که هرگاه پدر، برادران و خواهرانش را می دید تمام قامت می ایستاد. پیش از آنها سخن نمی گفت. هرگز سخنشان را نمی شکست. پیش از آنها راه نمی رفت و مثل سایه، سر در قدم هایشان می گذاشت.

در سالهای غربت و تنهایی و مظلومیت مولایمان علی، همدم پدر بود. گاه با او به نخلستان می رفت. وقتی باز می گشت، به شیوه شاگردان زانو می زدم تا آموخته های او را از پدرش بشنوم و او روشن و دقیق و صبور می گفت و من پای درس معلم کوچکم چه درس ها و نکته ها می آموختم.

گاه در شب های ناله و استغاثه و نیایش نخلستان نیز همدم و همراه پدر بود. ضجه های پدر را می شنید و در هزار رکعت پای نخل های مدینه، در جزر و مد قامت رسای پدر، درس عبادت و عشق ورزی می آموخت.

عزیزانم ۲۵ سال دردها و عقده های نشسته در حنجره مولا، گذشت. رنج ها و غصه هایی که زمین را تاب کشیدندشان نیست و آسمان را تاب شنیدندشان.

ابراهیم تیره فتنه فضای روزگار را پوشانده بود. دروغ و نیرنگ و آزمندی و دنیاطلبی چشم هایی را بست که آفتاب بعثت گشوده بود، جز اندکی انگشت شمار بر ایمان خویش پایدار نماندند. من می دیدم که امیر مظلوم غدیر، گوشه نشین شده بود و قرآن ناطق، خاموش و بازوی خیبر گشای دیروزین، بسته. می دانستم که چرا بر نمی خیزد. می دانستم که قیام او، نهال نوشکفته و ساقه ترد دین محمد را در کشمکش حوادث هرزه بادهای مسموم و آفت های بنیان سوز خواهد شکست. خودش می گفت: «صبروری ورزیدم با خاری خلیده در چشم و استخوانی فرو رفته در گلو.»

۲۵ سال گذشت. مردم، به فشرده گی یال کفتار، گرد آمده بودند و به لابه و التماس و تمنا از علی می خواستند خلافت و حکومت را بپذیرد و او که دنیا در نگاهش رنگ باخته و شهرت و قدرت و مقام پیش پایش سر انداخته بود، فقط به این شرط پذیرفت که حق مظلوم بستاند و ظالم را سر جای خویش بنشاند.

عزیزانم عبیدالله و حمیده! آن روزها پدرتان ده ساله بود. اما آنقدر رشید و روشن و غیور که هیچ حقیقتی از نگاه نکته یابش پنهان نمی ماند و هیچ لحظه ای از پدر فاصله نمی گرفت تا کینه ورزان کهنه کار و دشمنان کمین کرده مجال آفت و آسیب نیابند.

در ازدحام و غوغای مردم، کنار پدر بود و خلافت و رهبری علی که آغاز شد، بیدار و بصیر و صبور کنار او ماند.

هنوز روزهای آغازین خلافت مولا بود که توطئه آغاز شد. جنگ جمل، طلوعه پیمان شکنی آنانی بود که با علی بیعت کرده بودند.

لشکری آراسته به فرماندهی شتری زره پوش از خواب گذشت تا در مقابل علی صف آرایی کند. پدر یازده ساله تان که همراه پدرش علی بود، شکست جمل را دید و فتنه متلاشی شده را مشاهده کرد.

کانون فتنه شام بود و برای مهار فتنه باید نزدیک ترین نقطه به شام انتخاب می شد تا چشم فتنه هدف قرار گیرد. به همین دلیل کوفه پایگاه خلافت مولا شد و ما از مدینه مسافر کوفه شدیم.

گفتم کوفه، کوفه شهر پیمان و پیمان شکنی، غدر و نیرنگ، خوش استقبال و بد بدرقه، شهر سست رأیان و زر فریفتگان است. هرچند بهترین یاران مولا و بسیاری از پاکبازان فرزندان حسین هم از این شهر بودند.

هنوز غبار فتنه جمل فرو ننشسته بود که غائله ای بزرگ تر آغاز شد. معاویه، غاصب بیدادگر دمشق، لشکر آراسته بود.

باورتان نمی شود عزیزانم که معاویه، به رنگ و نیرنگ، آنچنان بذر دروغ و فریب در سینه ها و ذهن ها افشاندند بود که برخی در ایمان علی تردید کرده بودند! حتی در نماز گزاردن و محراب و مسجد رفتنش! راست می گویی عبیدالله! مظلوم تر از علی کسی نبود. اولین مظلوم بود و ستم رسیده ترین و دردمندترین انسان.

معاویه در صفین آماده نبرد بود. مولایمان علی نیز لشکر اراست. کاروان صفین از کربلا گذشت.

عزیزانم! ام البنین کم از شما نیست. نام کربلا طوفانی اش می کند. قلبش را به آتش می کشد. در این نام چه رازی نهفته است که جز با اشک و آه بر زبان جاری نمی شود؟

هفتمین شب..

قافله یاران علی به کربلا رسیده بود. عباس من در کنار حسین بود. امام فرمان درنگ داد. کاروان ایستاد. امام تکبیر گفت و نماز آغاز کرد. همسفران نیز شوکت زده و مبهور نماز گزارند.

پس از نماز مولا بود و اشک و چنگی که در خاک فرو رفت و های های گریه اش وقتی که می گفت : «ذات کرب و بلاء. این سرزمین، سرزمین اندوه و بلاست.»

خاک را می بوئید و می گریست، بر تلی ایستاد، همه سو را نگریست و در حق هق و اشک، به نقطه ای اشاره کرد و گفت : «اینجا خوابگاه مرکب ها و برپایی خیمه هاست.» آنگاه نقطه ای دیگر را نشان داد و گفت : «آنجا قتلگاه و بارشگاه خون پاک آن هاست.»

عباس من بود و سکوت و نگاهی کنجکاوانه امتداد سر انگشت پدر را می کاوید.

دمی بعد چرخش نگاه علی به حسین رسید و از حسین به شانه های فراخ عباس. مولا چشم از عباس نمی گرفت. گریه بود و نگاهی که میان دشت و عباس تقسیم می شد.

راز آن گریه و نماز و نگاه را هیچ کس نفهمید.

عباس من کربلا را می شناخت و کربلا او را. نه از آن روز که از کربلا گذشت، که خدا پیش از خلقت کعبه، در گوش کربلا، قصه عباس را گفته بود.

قصه عباس تازه نیست. آسمان و زمین، فرشتگان و کروبیان می شناسند و می خوانندش.

آن روز وقتی علی بر اسب نشست و عزم وداع با آن خاک تب گرفته کرد، نگاهش میان عباس و زمین و حسین هروله می کرد. فضای عجیب خارستان را مرور می کرد. سر رفتن نداشت. سعید بن وهب کنجکاوانه پرسید : «مگر این جا کجاست؟» و علی با اندوهی در صدایش پاسخ داد : «خاندانی بزرگ در این سرزمین غرود می آیند؛ وای بر آنان که رویارویشان می ایستند و کشته می شوند و به شعله های خشم پرودگار دچار. خوشا به حال آنانکه از این خاک خون رنگ و ارغوانی بی حساب به بهشت قدم می گذارند.»

کربلا برای عباس من غریبه نبود. روزی که همراه حسین به آوردگاه کربلا رسید. خاطره بیست سال پیش را به همراه داشت.

مولایم علی، در کربلا، بازوی عباس را دیگر بار بوسید و آهسته در گوشش سرود : «عزیزم، در این سرزمین یاور برادرت حسین باش. روزی در عطش این زمین، بازوی تو باید گره گشا باشد.»

عباس من، پس از آن روز لحظه شمار دیدار کربلا بود. عطشناک روزی که دو گلبرگبازوانش را تقدیم قدم های حسین کند.

صفین نخستین رزمگاه فداکاری و ایثار عباس من بود. نخستین بار که در هیئت رزمنده ای جوان به میدان قدم می گذاشت. دریغ و درد که نبرد صفین به خدعه و نیرنگ دیگرگونه شد. ورق پاره های قرآن بر نیزه شد تا قرآن مجسم شکسته شود.

عباس من بارها در خلوت با یاد صفین گریست و تنهایی و مظلومیت حقیقت، و ساده لوحی و زودباوری یاران سطحی نگر را مرور کرد.

از صفین فریب و دروغ نهروان زاده شد و شعله جنگی دیگر. آه که این حادثه های تلخ، چه زخم ها بر جان حسن و حسین و عباس گذاشت. هنوز حق عزیز دلشکسته ام فراموش نشده است که از مسجد کوفه بر می گشت و خطبه ها و فریادهای پدر را با اندوه باز می گفت. می گفت : «پدر بر منبر آه می کشید، و سست عنصران همراه را به سرزنش و ملامت می گرفت که خون در دلم کردید. آتش بر جگرم نهادید و جانم را از غصه آکندید. کاش شما را نمی دیدم. خدا مرا از شما بگیرد و به کسی دچارتان کند که رحمت و داد نشناسد.»

روزهای خاکستری، شب های پوشیده از ابرهای سترون و سالهای بادهای هرزه مخالف رسیده بود. عزیز پانزده ساله من، هر روز حکایتی تازه از رنج های پدر می گفت. می دیدم که جوان من ذوب می شود. سایه مداوم اندوه، گلبرگ چهره اش را پژمرده می کند و ماهتاب عزیز من در هجوم این اشباح متراکم، رنگ پریده می گردد. چه می توانستم بکنم. من بودم و دلداری و هزار بغض نشسته در گلو.

آه که باقی این قصه نگفتمی است. این درد و داغ را طاقت شنیدن نیست.

نهرانیان زخم در پی زخم می زدند و سرکشی و طغیان و گستاخی را به نهایت می رساندند. چگونه بگویم که چه گذشت؟ مولایمان خطبه خواند و مردم را به مبارزه دعوت کرد. دریغ و درد که ترس و سستی بر جان ها چنگ انداخته بود. علی غریبانه و دردمندانه گفت: «به خدا سوگند آماده ام ده نفر از شما را با یک تن از یاران معاویه معاوضه کنم.»

هشتمین شب..

علی بود و منبر و آه و درد و تنهایی. علی بود و غارت و قتل عام سی هزار بی گناه به دست بُسر بن اراطاه. علی و شقاوت و جنایت سفیان بن عوف. علی و شهادت مظلومانه محمد بن ابی بکر در مصر.

رمضان رسید. من خود دیدم که در نیمه ماه، امام سر به آسمان برداشته بود و پی در پی می گفت: «لحظه وصال نزدیک است. شقی ترین مردم موی سرم را با خون رنگین خواهند کرد.»

افطار علی اندک شده بود. شبی سه لقمه. هر شب مهمان یکی از فرزندان او بود. شبی مهمان حسن، شبی مهمان حسین، یک شب در منزل عبدالله بن جعفر مهمان دخترش زینب بود.

کاش می مردم و نمی فهمیدم. آن شب امام، افطار را میهمان دخترش ام کلثوم بود. عباس من بعدها تعریف کرد که ام کلثوم گفته بود که شب سه لقمه و سپس تا صبح مشغول عبادت شد. گاه به آسمان می نگریست و ستارگان را مرور می کرد. طلوع فجر نزدیک می شد و زمزمه مولا این بود که: «به خدا سوگند، نه دروغ می گویم و نه کسی که به من خبر داده - پیامبر - دروغ گفته است. این است شبی که مرا وعده شهادت داده اند.»

آن صبح خون رنگ در آستانه رسیدن بود. امام با آرامشی شگفت برای نماز صبح حرکت کرد. ناگهان مرغابیان خانه شیون کردند. به دامانش آویختند که نرو. خواستند دورشان کنند که آهسته زمزمه کرد: «نه، نرانید، نوحه نزنند.» دستگیره در به کمر بندش آویخت و او با تبسمی، کمر بند استوار کرد و به مسجد گام گذاشت.

صدای دلنشین و محزون اذان مولا در فضای خاموش کوفه پیچید. کوفه آخرین اذان مولا را می شنید. پژواک اذان در خاموشی شب می پیچید. هستی همصدا با علی می خواند و در کوچه، صدای قدم های عابری می پیچید که به شتاب به سمت مسجد می رفتند.

سه شیخ همدستان شیطان، با دستمال های حریر که سر انگشت فتنه و افسوس قطام بر سرشان بسته بود، در کمین بودند؛ ابن ملجم، شیبیب و ابن وردان. امام به محراب رسید. هیچ چشمی را تاب دیدن این لحظه نبود. آسمان می لرزید. فرشتگان شیون می کردند. باد می وزید و خاکستر غم بر سر شهر می افشاند.

عباس عزیز من با مولایش حسن و آقایش حسین در مسجد بودند. شمشیر شرنگ خورده و شراره خیز ابن ملجم، پنهان در زیر ردای فاجعه به نخستین صف نزدیک شد.

قلب ها می لرزید. حسی غریب بر جان حسن و حسین و عباس پنجه انداخته بود.

— الله اکبر!

نماز امام آغاز شد. حمد پایان یافت. سوره انبیا خوانده شد. رکوع به نهایت رسید. لحظه میعاد، هنگامه پر شکوه و صا و سجده پایانی ابوتراب و ناگهان...

آذرخش شمشیری در فضا درخشید. نعره لله الحکم لا لک یا علی در مسجد پیچید و فواره خون تا ابدیت قامت کشید سرود فزت و رب الکعبه در هفت آسمان طنین افکند. فجر گریبان چاک کرد. خاک شیون زد. آب موج برداشت. توفان شد. باد بر سر دیوارها کوبید و آه و اندوه و درد میهمان جان کودکان غم زده شد.

حسن و حسین و عباس من، بازوان پدر را گرفتند و به خانه رساندند. چه بگویم! چه گذشت! بر زینب و ام کلثوم چه رفت و چگونگی سوخته جانان شهر، هرچه مصیبت و داغ و شراره بود، فرو بارید.

عزیزانم، کمرم شکست. رشته صبوریم گسست. تابم نماند. آفتابم پیش چشمم قطره قطره غروب می کرد. ابن ملجم را بسته در طناب آوردند.

شیر آوردند تا امام جرعه ای بنوشد، اما سرانگشت اشارت او به زندانی خود بود، ابن ملجم؛ که او را بنوشانید و آزارش ندهید.

عباسم را می دیدم که سر بر زانوان، همپای حسین می گریه.

امام کاغذ و دوات خواست تا به توصیه طبیب وصیت بنویسد. امام خلاصه و عصاره ی همه گفتنی ها را در وصیت خویش بازگفت.

چشم می بست و خون در جوشش مدام، شیر ابروان را در می نوردید و بر سیمای او، که همرنگ دستار بسته بر سر بود، می دوید. شهر اندوه و ماتم بود. کودکان زانوی غم در بغل می فشردند. یاران پشت در منتظر خبر بودند.

بیست و یکم رمضان رسید و باران اشک حسن و حسین و زینب و ام کلثوم و بغض شکفته عزیزم عباس، چشمان بصیر حقیقت بسته شد.

آسمان ترک برداشت. علی سر بر دامان حسین، در تشییع فرشتگان خدا، در پایان فراق هستی سوز زهرا، از خاک سفر کرد. از او «راهی ماند و قرآنی و شمشیری و چند درهمی»

گریه نکن، عبیدالله. حمیده جان، صبور باش، من داغدار همیشه ی ان روزم. سوگوار همواره مظلومیت مولا.

باورتان می شود که آن روز همه گفتگوی فرزندان علی این بود که چگونه مولا را تشییع کنیم تا دشمنان حرمت نشکنند!

یاد تشییع غریبانه زهرا افتادید؟ حق دارید، نور چشمانم. آن شب تجسم بقیع بود و گریه های ساکت کودکان در تشییع مظلومانه مادر. چرا علی مثل زهرا نباشد؟ چرا مزار هر دو مفقود نباشد که هر دو حقیقت واحد بودند و مظلومیت یگانه در دو چهره.

این دو ابر کوچک که بر آسمان نگاهتان نشسته بیشتر مرا توفانی می کند. از اینجا تا مزار مولایم چه قدر راه است؟ دوست داشتید زیارتش کنید؟ من نیز هجران مولا را می سوزم و می گدازم و تاب می آورم. ما در مدینه ایم و او در نجف. بیست و چهار سال از آن هنگامه خونین و دفن غریبانه گذشته است و من بیست و چهار هزار بار مرگ دیده ام و رفتن را مشتاقانه از خدا خواسته ام.

دعا کنید ام البنین بیش از این نماند. پایان شب هجران علی و حسین و عباسم را لحظه شماری می کنم. شما هم دعا کنید. دعا کنید آفتاب وصل من از مشرق بقیع بدمد. دعا کنید، عزیزانم.

نهمین شب..

این آغاز اندوه است، نخستین گام جاده سوگ و درد و داغ. این خارها را می بینید که در بقیع رسته اند. هزار خار تیزتر از این ها بر قلبم نشسته است. تا مولایمان علی بود، مثل موجی که سر بر صخره می کوبد و باز می گردد، دردهایمان را با او می گفتیم و او موج موج اندوه را پس می راند و دل هایمان را به ضیفت آرامش و صبوری می برد. دیگر علی نبود و خانه بی او همه چیز کم داشت.

زینب عزیز من قرآن را که می گوشود، به پهنای صورت اشک می ریخت. هرآیه برایش نشانی از مادر داشت و یادی و تصویری و تفسیری از پدر. می گفت: «چهارساله بودم که مادرم زهرا مرا بر زانوانش می نشانند. قرآن می خواند و مرا برای آینده آماده می کرد. به آیات صبر که می رسید، می گریست و در چشم هایم می نگریست و می گفت این آیات انگار برای آینده تو نازل شده است. پدرم علی هم وقتی به تلاوت و ترنم قرآن می پرداخت، به آیات آزمون و امتحان که می رسید می گفت زینب عزیزم، خود را مخاطب این آیات احساس کن.»

شهادت علی نه نخستین آزمون زینب بود و نه آخرین آن.

شب که می شد عباس من دلنگ پدر به نخلستان می رفت. نماز می خواند. پای هر نخل قیام و قعودی داشت. شب های جمعه سر بر خاک می گذاشت و شانه های ستبرش می لرزید و کمیل زمزمه می کرد: «الهی من لی غیرک اسئلہ کشف ضری و النظر فی امری.» هفت بند دلم می لرزید مثل هفت آسمان که لرزان و نگران، خاک خیس سجده گاهش را نظاره می کرد. اینک در فقدان علی، حسن تکیه گاه و امید و عماد حیات عباس من شده بود. مظلومیت حسن کم از علی نبود. عصر معاویه بود و نیرنگ و دروغ و توطئه و خطر.

پیمان شکنان کوفه، حسن مظلوم را رها کردند و دل به زر معاویه سپردند و چنان گستاخ و شوخ چشم و بی پروا شدند که به خیمه گاه امامشان ریختند و بر پایش زخم زدند و در نهایت تنهایی و غربت او را رها کردند.

عزیزم عبیدالله، باورت می شود که فرزند پیامبر، در روز روشن با زره در کوچه ها قدم گذارد تا تیغ کین در کمین نشستگان آسپیش نرساند؟

عزی دلم حمیده، باورت می شود که فرزند پیامبر حتی در خانه اش امنیت نداشته باشد؟ باورتان می شود که جعده دختر اشعث -همسر امام- در کوزه افطار او زهر بریزد و به رویای همسری یزید، سید جوانان بهشت را مسموم کند؟

بیست و هشت صفر بود، ده سال پس از شهادت علی، که پاره پاره جگر حسن، در تشت چکه کرد و زهرابه ها مقابل نگاه اشکبار زینب نشست. پیش چشم عباس من، چشم در چشم حسین.

این ها پاره های جگر نبود. خون دل فروخورده، زخم های دهان گشوده در قلب حسن و یک عمر درد و داغ و ناله نهفته بود.

دردناک تر از این همه، تشییع میوه جان رسول و بتول بود. تابوت بر دست های حسین و عباس بود و مقصد کنار مزار پیامبر. راه تشییع را سد کردند. جان گر گرفته از حسادت و عداوت، فرمان تیر باران داد. تیرها صغیرکشان بر تابوت می نشست و تن و تابوت را به هم می دوخت. غیرت عباس رشید من جوشید. شمشیر کشید. برق تیغ او در چشم ها وحشت ریخت، اما اشارت حسین کافی بود تا شمشیر در نیام کند. حق با او بود. نمی خواست تشییع به جنگی خونین بدل شود. عباس من دست نگه داشت. فدای دست های عباس! برگشت و گفت: «مولای من، اگر فرمان تو نبود، تیغ مرا از هیچ دشمنی دریغ نبود.»

آن روز گل باغ زهرا، در بقیع کاشته شد. تا مزار او فاصله نیست.

از عموهایتان سخن نگفته ام؟ راست می گوید آن قدر از ماهتاب گفتم که ستاره ها فراموش شدند. عبدالله من ۹ سال بعد از عباس متولد شد، نخستین ستاره پس از طلوع ماهتاب. چه قدر شبیه برادرش بود. روزی که ستاره کوچک من آسمان زندگیم را روشن کرد، مولایم علی در آغوش گرفت.

منتظر بودم دستهایش را ببوسد. اما نه، پیشانی فراخ ستاره من بوسه گاه علی شد. من خوب دریافتم که فرجام این کودک چیست. نپرسیدم. علی عبدالله را به آغوش سپرد و با لبخند گفت: «دو ستاره دیگر در راه است.» و من گفتم: «همه ستاره هایم فدای آفتاب تو.»

بعد از آن چه کردم؟ چه هوشیارید گل های بهاری من! منتظرید بگویم ستاره ام را بردم به طواف حسین، درست مثل ماهتاب که پروانه گون طواف حسین کرد. آری بردم. پس از حسین، گرد عباس هم چرخاندم. ستاره من باید هم به خورشید اقتدا می کرد و هم به ماه.

دو سال بعد از عبدالله، چشم های زیبای عثمان تبسم زد. دومین ستاره من طلوع کرده بود و من با ماه و ستاره هایم، کهنکشان از شادی داشتم، آسمان از آرامش و لذت.

قربان بی تابی شما برای شنیدن قصه عموها. من هم مثل شما بی تاب بودم، بی تاب لحظه بوسیدن علی. علی چشم هایش را بوسید و پیشانی اش را و من محو چشم های ستاره ام بودم که زخم کدام تیر، کدام نیزه کدام زوبین بر آن ها خواهد نشست. آری، پیشانی ستاره من بوسه باران می شد.

حال مرا می فهمید؟ حال مادری که می دانست ماهتاب و ستاره هایش چگونه غروب خواهند کرد؟

جعفر من - آخرین ستاره ام - در آخرین سال زندگی ام با مولا یم علی طلوع کرد. عباس آن روزها پانزده ساله بود. جعفر را در اغوش گرفت و به شتاب بیرون رفت. بعدها فهمیدم که جعفر را به طواف حسین برده است...

آفرین عباسم.

سه ستاره من هم سرنوشت بودند. بر پیشانی آنها، سرنوشت روشنشان نوشته شده بود.

دهمین شب

دوست داشتید در عروسی پدر باشید؟

کاش بودید و شادی و التهاب مادران لبابه را می دیدید. افسوس، هیچ فرزندی در جشن عروسی مادرش نیست، اما من چنان می گویم که گویی خود در آن جشن بوده اید.

چهار سال از شهادت عدالت و مظلومیت گذشته بود. عباس من در آستانه بیست سالگی بود، رشید، زیبا، باوقار و ادبی بی بدیل، با سیمایی که تداعی سیمای علی بود و قامتی به شکوه کوهساران. دوست داشتم دامادیش را ببینم، اما مگر می توانستم بی اذن امامم قدم از قدم بردارم. من مثل عباس، مطیع بی چون و چرای حسن بودم. او امام بود و سید جوانان بهشت و تجسم پیامبر و علی و فاطمه.

یک شب حسن بود و حسین و زینب و ام کلثوم. با آمیزه ای از شرم و تردید، سر طرح سخن داشتم. حسن به فراست دریافت و دیگران نیز.

حسن تبسم کرد. روز بعد چهره گل انداخته مهتاب من بود و تمنایی که از مادر داشت. معلوم بود پیش از آن که من طرح کرده باشم. میان حسن و حسین من گفتگوها رفته است.

چه کسی می تواند همسر فرزند من باشد؟

عباس من ایستاده با شرم و وقار همیشگی اش. چشم از زمین نمی گرفت. سکوت را شکستم و گفتم: «عزیز مادر، چه تصمیم داری؟»

- مادر لبابه را می شناسی؟ دختر ابن عباس.

- آری، می شناسم. فهیم و زیرک و باوقار است. پدرش عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب است. کمال و ایمان و زیبایی اش زبانزد است.

سکوت و لبخند عباس به ضیافت بهشتم می برد. به گلگشت همه گل ها و سبزه زارها.

فردا لبابه را خواستگار شدیم. ما بودیم و استقبال خانواده لبابه. در چهره گل انداخته از شرم و وقار لبابه، تموج معصومیتی آسمانی حس می شد. شادمانی و خرسندی در رفتار موج می زد. برای من روزهای شیرین خواستگاری علی مرور می شد، میان اندوهی غریب و سروری شیرین شناور بودم.

عروس خوش قامت من قرم به خانه عباس گذاشت. در تلاقی ستاره و مهتاب، فضای زندگی ام روشنی و صفایی دیگر یافت.

نخستین گل که در باغ زندگی عباس شکفت، فضل بود؛ شیرین و دوست داشتنی. در طلوع لبخند او، همه غصه ها ذوب می شد؛ همه گره ها گشوده می شد و همه گم شد ها پیدا.

ولادت فضل، عباس مرا ابوالفضل کرد. ابوالفضلش می خواندم و بیش از او خودم غرق لذت می شدم.

فضل کوچک من آرام آرام می بالید. می خندید. با نفس بابا به خواب می رفت. با محبت لبابه از خواب بر می خواست. کم کم ایستاد و هنوز نخستین قدم ها را برنداشته بود که عبیدالله عزیزم چشم گشود.

می خندی، عیدالله! آن روز تو گریه کردی و دومین میوه بر شاخسار ابوالفضل من شکفت. بابا مهربانانه در آغوشت گرفت. می بوسید و می بویید و به لبابه تبریک می گفت. چه زود خنده تو به گریه نشست. چه زود یاد نسیم نفس های پدر و عطر بوسه هایش، چشم هایت را بارانی کرد. این آمیختگی خنده و گریه برای ما هم رخ داد.

چطور؟ صبر کنید تا بگویم. هنوز صدای نخستین خنده های عیدالله خانه را پر نکرده بود که فضل، مثل گلی در هجوم پاییز پژمرد. تبی ساده، لرزشی و ناگهان خاموشی.

خانه میان گریه و خنده تقسیم شد. فضل کوچک من در بدرقه اشک و اندوه و آه، تشییع و در همین بقیع در خاک تنگدل آرام شد.

اینجا که امروز نشسته اید مزار فضی بن عباس من است.

گمان نکنید در هجرت فضل، عباس من ابوالفضل نبود. بود و همه ابوالفضلش می گفتند. چرا که پدر فضیلت و بزرگواری بود.

حمیده جان، تو آخرین گل باغ بابا هستی. چقدر بابا دوستت می داشت.

با تو چنان بود که پیامبر با فاطمه. دست هایت را می بوسید. بر شانه های ستبر و بلندش می نشاند و تو در نهایت شادی، از فراز قله ی شانه ی پدر، جهان را می دیدی.

عزیزان شیرین ابوالفضل! یادگاران خوب عباس! حالا شما بید و بقیع. شما بید و روزگار بی ابوالفضل و چه سخت است ما باشیم و او نباشد.

کاش ام البنین پیش تر رفته بود و راوی حکایت تلخ، پس از هجران فرزندان نمی شد.

بگذریم قصه به درازا کشید.

برخیزید، فضل کوچک معصوم را در تنهایی بقیع بگذاریم. فردا باز همین جا خواهیم بود در همین بقیع. میهمان عمویان حسن. هنوز غمناک ترین بخش این قصه ی دراز باقی است.

یازدهمین شب..

خوب نشسته اید، به شیوه حلقه پروانگان گرد شمع حسن. به شیوه ارادت و محبت عباس من به حسن(ع). داشتیم از شهادت عمویان حسن می گفتم. آن روز وقتی از بقیع همه چشم ها به حسین بود، به تنها یادگار عزیز زهرا و علی، امام و پیشوای همگان، پناه شکسته دلان سوگوار. از آن روز به بعد وقتی عباس من حسین را می دید سایه اندوهی غریب بر چهره اش می نشست.

یک روز پرسیدم: «پاره قلبم عباس! پیش از این چنین نگاهی به برادر نداشتی!»

می دانید چه پاسخ می گفت؟ اشک هایتان را پاک کنید تا بگویم. او گفت: کنار بستر برادرم حسن بودیم. چشم در چشم حسین دوخت و گفت: «لایوم کیومک. هیچ روز اندوهباری به تلخی و سختی روز شهادت تو نیست. آن روز سی هزار بیدادگر و تاریک اندیش و سیاه دل که مدعی ایمان و باورمندی به رسول خدایند گرد می آیند تا ناجوانمردانه خون تو بریزند. قداست حرمت بشکنند و فرزندان و زنان اهل حرمت را به اسارت برند. نگاه نفرین و لعنت خدا بر خاندان امیه خواهد بارید. از آسمان باران خون خواهد آمد و چشم همه هستی حتی درندگان بیابان و ماهیان دریا بر تو خواهد گریست.»

عباس من نمی توانست طنین آخرین گفت و گوی عمویان حسن را فراموش کند. هروقت مرا می دید فقط از حسین می گفت. دنیای عباس همه حسین شده بود. نام او را عاشقانه می گفت و هیچ گاه بی مولا و سید نمی گفت. چشم در چشم حسین داشت تا چه گوید و چه اراده کند. مهتاب من سایه آفتاب شده بود.

سایه عباس، همسایه همیشه ی برادر بود. تیغ حرامیان در کمین بود و چشم های نامحرم دوخته بر لحظه های حسین، تا خلوتی بیابند و خون بریزند. اما با حضور عباس، رویای معاویه هرگز تحقق نیافت.

حاکم شوم شام در اندیشه ی جانشینی یزید بود. یزید مست و پست و خونخوار و بدکاره بود. اما معاویه همه پیمانان ها و صلح نامه ای را مه با مولایمان حسن داشت، زیر پا نهاد و زمینه را برای خلافت یزید تدارک دید.

معاویه به مدینه آمد، به همین شهر. آمیزه ای از تزئیر و تهدید و تطمیع، تکیه گاه او بود.

پیش از آن به همه فرمانداران سرزمین های اسلامی نوشته بود که برای یزید بیعت بگیرند و مروان بن حکم در مدینه مأمور بیعت گرفتن از قریش بود. مروان به معاویه نوشت که مردم لبیک گوی دعوت تو نیستند و بیعت یزید را تن نمی دهند.

معاویه مروان را برکنار کرد و سعید بن عاص را به جای او گمارد. سعید با همه خشونت و شقاوت کاری از پیش نبرد و معاویه خود به بهانه حج رهسپار مدینه شد. گروهی خشمگین از مدینه به مکه رفتند. گروهی به برق سکه های معاویه رام شدند و گروهی سکوت اختیار کردند، ولی انبوه بزرگان از بیعت سرباز زدند.

معاویه به مکه آمد تا بزرگان را به ملاطفت و نرمش و فریب همراه کند. حسین عزیز من بود و سه چهره مشهور دیگر عبدالله بن عمر، عبدالله بن زبیر و عبدالرحمن بن ابی بکر.

معاویه طلب بیعت کرد. هیچ یک نپذیرفتند.

دیگر روز، درحضور زائران، آن چهار تن را حاضر کرد و بر هر کدام دو مأمور مسلح گماشت تا با کوچکترین حرکت خون آنها را بریزند.

پس به منبر رفت و گستاخانه گفت: «ای مردم این روزها سخنان سست و بی پایه فراوان شنیده ام. می گویند حسین بن علی، عبدالرحمن، عبدالله بن عمر، عبدالله بن زبیر با یزید بیعت نکرده اند. اینان برترین و بهترین این امت اند. هیچ کار بی وجودشان پایدار و هیچ امری بی مشورتشان استوار نخواهد شد. من خود این چند تن را به بیعت خواندم و مخالفت نکردند.»

اهل شام که همراهان معاویه بودند و از پیش تمرین و ورزیدگی داشتند فریاد زدند: «این چند تن چندان مهم نیستند اگر سر نمی نهند سر به تیغشان خواهیم سپرد.» معاویه پس از این صحنه سازی و فریب، فریاد زد: «مردم با قریش تا چه اندازه بد شده اند که هیچ چیز نزدشان شیرین تر از مرگ آنان نیست؟ ساکت شوید و سخن تکرار نکنید.»

پس از آن، اهل شام بر اساس برنامه از قبل تدارک دیده شده فریاد سر دادند و فرصت سخن را از همگان گرفتند و معاویه بر مرکب سوار شد و از مکه بیرون زد.

مردم به اعتراض گفتند: «چرا شما چهار تن سخن نگفتید؟» آن چهار تن گفتند: «معاویه دروغ گفت و شما را فریفت.» مردم نپذیرفتند و فریاد زدند: «شما دروغ می گوئید. چرا آشکارا مخالفت نکردید؟»

تعجب کرده اید از مکر و خدعه معاویه؟ نمی دانید معاویه چه بود؛ کانون فریب، دست آموز شیطان، نه ... معلم ابلیس، استاد هر چه مزدور و فریبکار.

پس از این نیرنگ، دیری نپایید که سایه مرگ بر سیمای زشت حاکم شام افتاد.

سرانجام چشمی که چهل و دو سال به جنگ و نیرنگ و بند و شکنجه و بیداد گشوده نشده بود، بسته شد و یزید، تجسم پستی و مستی و زشتی، حکومت آغاز کرد.

هنوز چند روزی از حکومت این تندیس فتنه و فساد نگذشته بود که پیک شوم او به مدینه رسید؛ ولید بن عُتبه فرماندار مدینه.

نامه کوتاه بود و گستاخ و بی پروا، خبر مرگ معاویه و این فرمان که «اما بعد، از حسین و عبدالله بن عمر و ابن زبیر بیعت بگیر و تا بیعت نکرده اند رهایشان مکن! والسلام.»

از همین جا همه ماجرا آغاز شد.

از همین جا کربلای حسین و عباس منم چهره نمود و از همین لحظه مدینه بوی کربلا گرفت.

غروب بود که پیک شام به مدینه رسید. غروب آرامش اهل بیت حسین بود، طلوعه توفان و من روز بعد از عباس شنیدم که چه رخ داده است.

می بینم که پلک بر هم نمی زنید. صدای نفس هایتان را می شنوم. اما نور چشم های من نخستین ستاره در آسمان سلام می دهد. برویم تا در کنار روضه پیامبر نماز بگذاریم.

فردا قصه وداع با روضه پیامبر را خواهیم گفت؛ قصه هجرت کاروانی از اشک و سوز و درد را که از این شهر سر کربلا داشت. به مرثیه و سوگ نزدیک شده ایم. فردا شما را با کاروان حسین و عباس همسفر خواهیم کرد.

دوازدهمین شب..

شوق بی تاب می کند، عطش بی تاب تر. و شما با آمیزه ی شوق و عطش نشسته اید.

من بوی عباس از بقیع می شنوم. شما چطور؟

انگار همین دیروز بود که خبر به عباس من رسید. او در بقیع بود. زائر چه کسی؟ نمی دانم. شاید فاطمه(س) و شاید فرزند معصوم از دست رفته اش فضل.

همینجا خبر به او رسید که برادرت حسین تو را می طلبد.

- مولایم حسین؟ کجاست؟

- در مسجد، عبدالله بن زبیر نیز در مسجد است.

به شوق و شتاب برخاست. این رسم عباس من بود که با نان حسین بی تاب شود و بی درنگ خود را به او برساند.

ابوالفضل من پیش تر از پیک می دهید. تا مسجد فاصله ای نبود. به مسجد رسید. امام در گوشه ای به نماز ایستاده بود. به وقار و ادب کنار نشست. نماز پایان یافت.

- السلام علیک یا مولای، به اشارت تو جان و دل سپرده ام. عباس را طلبیده ای؟ سر بر قدم فرمان نهاده ام.

- برادرم ابوالفضل، طغیان پیشه بیدادگر -معاویه- سر به جهنم سپرده است. دیشب در عالم خواب دیدم که تخت قدرت او واژگون شد و خود و کاخش را در کام شعله های آتش سرنگون شدند.

- خدا را سپاس که تبهکار شوم شام به دوزخ پیوست. اکنون چه باید کرد؟

- آماده باید بود، برادر! خبر به مدینه رسیده است و ولید به دارالعماره مان خوانده است. خوب می دانم سر بیعت گرفتن دارد، اما هیبهات که حسین تن به بیعت بسپارد.

بیعت من و یزید، آشتی آتش و بهشت است. لبخند آب به مرداب و یگانگی درستی و درشتی است، نه هرگز من درست بیعت به تبهکارترین دست نخواهم داد. امشب به دارالعماره خواهیم رفت.

برادرم عباس! جوانان بنی هاشم را خبر کن تا با تیغ های صیقل خورده، پشت دارالعماره کمین کنند. من تنها خواهیم رفت. هرگاه صدایم به اعتراض بلند کردم، بی درنگ به اندرون آید تا عریانی شمشیرتان چشم خدعه را خیره کند!

ابن زبیر در این هنگام به امام نزدیک شد و گفت : «بوی توطئه و خطر می آید، بهتر است به دارالعماره نروید.»

- خواهیم رفت. اما آن سان که قدرت و امتناعم باشد. مرا پروای هیچ خطری نیست.
- ای عبدالله! تا تیغ عباس هیچ کس را گستاخی تعرض به مولا و سیدم حسین نیست. وقتی ایمان قدم پیش می نهد، فتنه می گریزد. وقتی شیمشیر عشق لبخند بزند، اخم شیطان می شکند...

عزیزم عبدالله! بابا را آفرین گفتی؟ مهربان صمیمی ام حمیده! بابا را درود گفتی، خوب گفتید.

آن لحظه مولایمان حسین نیز عباس را آفرین گفت. در آغوشش فشرد و لبان او را بوسید.

از مسجد بیرون آمدند.

ساعتی بعد عباس بود و اکبر و قاسم و عبدالله و جعفر و عثمان و سیزده تن همراه از بنی هاشم که امام را تا دارالعماره بدرقه می کردند و چشم می گرداندند تا ساحت امم را خطری تهدید نکند.

در چهار سوی دیوارهای دارالعماره جان های عاشق بر کف نهاده و گوش سپرده بودند. عباس من نزدیک ترین همراه به در دارالعماره بود. نرم قدم می د و دست بر قبضه شمشیر، لحظه موعود را انتظار می کشید.

ولید در دارالعماره منتظر بود. مروان بن حکم -دشمن کینه توز و دیرینه اهل بیت- پیش تر آمده بود.

امام از در آمد، آن سان که گویی از خبر مرگ معاویه بی خبر است. ولید نامه یزید را خواند و مرگ معاویه را خبر داد و امام را به بیعت فراخواند.

چه گستاخ و بی شرم! از پسر پیامبر طلب بیعت با یزید می کرد.

حسین عزیز من آرام زمزمه کرد : «أنا لله و انا اليه راجعون.» آنگاه رو به ولید کرد و گفت : «از من درخواست بیعت کردی. خوب می دانی که چون منی هیچ گاه پنهانی بیعت نمی کند. تردیدی ندارم که به بیعت پنهان بسنده نخواهی کرد تا در پیشگاه مردم آشکارا نیز بیعت شود.»

ولید گفت : «درست است.»

امام زیرکانه گفت : «پس هرگاه مردم را به بیعت خواندی ما را نیز بخوان تا کار یک جا و یکسره پایان گیرد.»

- درست میگوی، ای فرزند پیامبر. به سلامت بازگرد تا همراه مردم بازآیی.

همه چیز در آستانه پایان بود که وسوسه گر کینه ورز و نیرنگ باز، مروان، در گوش ولید خواند : «نگذار برود. نگذار بیعت نکرده پای بیرون بگذارد که هرگز چنگ به او نخواهد رسید، مگر آن که پنجه ها با شمشیر آشنا شود و چنگ ها در خون فرو رود. به بیعت بخوان اگر نپذیرفت گردنش را بزن.»

سیزدهمین شب..

خشم در رگ های مولا فواره زد. آذرخش فریادش در دارالعماره پیچید که : «ای مروان، ای پسر زن کبود چشم! ولید را به گردن زن من می خوانی؟ دروغ می کجوبی و فرومایگی خویش عریان می کنی. می دانی ما کیستیم؟ ما خاندان شرافت و رسالت و نبوتیم. آشنایان به شمشیر و مشتاقان شهادت. خانه ما پایگاه فرشتگان، منزلگاه وحی و پل میان زمین و آسمان است.

خداوند رحمت خویش را با ما آغاز کرد و سرود آسمانی را با ما پایان داد و یزید تبهکاری زنباره و می خواره است، خونخوار و زشتکار و پلید و پلشت و چون منی هرگز با او بیعت نخواهد کرد.»

فریاد امام قامت بلند یاران را در دارالعمارہ رویاند. عباس من پیش از همه چنان نستوه و استوار در نگاه هراسان مروان ایستاد که مروان چند قدم عقب نشست. شمشیر او حیدروار درخشید. زیر برق تیغ شبانه اش، دو خفاش دارالعمارہ خاموش شدند.

عباس نوک شمشیر را به سمت چشم های از وحشت گرد شده ی مروان گرفت. مرگ گرداگرد چشمانش طواف می کرد. رنگی از التماس بر نگاهش نشست. چشم فروبست ات دو چشم نافذ عباس پیش از شمشیر، مرگ را در قلبش نریزد. امام بیرون آمد، در حلقه عاشقانی که چونان منظومه، آفتاب حسین را چرخ می زدند، مهتاب بود و نوزده ستاره و آفتاب و ولید و مروان که تیره تر از شب، به حسرت و شکست، بدرقه شان می کردند.

مروان به اندوه و یاس گفت: «ای ولید! دیگر هرگز به حسین نخواهی رسید.»

عباس من آن شب شمشیر در نیام نکرد. خواب هم به قلمرو چشمانش نرسید. نگران ایستاده بود تا هیچ شبی در شب، در حوالی خانه حسین نچرخد. همان شب عبدالله بن زبیر با برادرش جعفر به مکه گریختند و مروان و ولید از هم جدا شدند تا فردای حسین را چاره ای بیندیشند.

صبحگاهان، امام در بدرقه عباس و اکبر رهسپار مسجد شد. در راه مروان با تیغی بسته بر کمر رسید. نگاه مراقب عباس هر اندیشه را در ذهنش خاکستر کرد. نزدیک شد، و نرم و ناصحانه گفت: «یا ابا عبدالله، با تو نصیحتی دارم اگر بپذیری راه صواب و صلاح پیموده ای!»

- بگو تا بشنوم!

- من از تو میخواهم که بیعت امیرالمؤمنان -یزید- را گردن بگذاری تا کار دین و دنیا سامان را سامان دهی!

خشمی سنگین، خون در رگ های مولایم حسین دواند. برافروخته پاسخ داد: «أنا لله و أنا الیه راجعون. با اسلام و ایمان و عدالت و حق وداع باید گفت اگر امت به خلافت چون یزیدی تن بسپارند.

من از جدم رسول خدا شنیدم که فرمود خلافت بر فرزندان ابوسفیان حرام است.»

مروان نومید و گستاخ، پرخاش آغاز کرد و نگاه خشمگین امام و قامت رشید و بلند عباس، گستاخی را در کامش خشکاند. روی برگرداند و دور شد.

امام همراه عباس عزیز من، در مسجد نماز گزارد. بعد نماز آهسته با عباس گفت: «برادر بنی امیه دست از ما بر نخواهند داشت. شهر مدینه به همین زودی کمینگاه دشمنانی خواهد شد که از هیچ کاری پروایشان نیست. به بنی هاشم بگو آماده سفر باشند.»

ابوالفضل عزیز من همه تسلیم و رضا بود. هیچ نگفت سفر به کجا، چگونه، با کی، با چه کسی؟ اشارت مولایش حسین کافی بود. از مسجد تا خانه، عباس همه چشم شده بود. هر شبی را در گرگ و میش صبح بصیرتمندانه پی می گرفت. امامش را تا منزل بدرقه کرد و با شتاب، سراغ نزدیکترین و محرم ترین خویشاوندان و آشنایان بنی هاشم رفت؛ مسلم بین عقیل، قاسم بن الحسن، برادران قاسم، ابوبکر و احمد و حسن، فرزندان عقیل جعفر و عبدالرحمان و عبدالله و ابوسعید و برادران عزیزش، سه ستاره آسمان من؛ عبدالله و عثمان و جعفر.

ابوالفضل من همه را آماده کرد. به رازداری و پنهان کاری و بصیرت توصیه شان کرد و گفت: «منتظر باشید. هرگاه سید و مولایم فرمان حرکت دهد. سفر آغاز خواهیم کرد. هر جا او اراده کند. ما جز سر ارادت بر آستان او نخواهیم نهاد.»

عزیزانم عبدالله و حمیده! بوی اذان می اید. اذان پایان بخش قصه ماست. قصه را پس از نماز پی خواهیم گرفت. می خواهیم در همین بقیع قصه شب های وداع را بازگوییم.

عزیزان مادر، انگار همین دیروز بود که حسین و عباس و اکبر در همین جا سر وداع با بقیع و روضه پیامبر داشتند. همه چیز بوی جدایی و هجران می داد. شهر مدینه اندوه زده و متاظم بود. خطر بود و دشمن و شهر روح پیامبر - حسین - در اندیشه گسستن از این دیار.

همین جا که نشسته اید، همین خاک که حالا من قصه گوی کربلا بر آن شده ام، در روزهای پایانی ماه رجب چه حالی داشت. من از ابوالفضل شنیده بودم که خیلی زود مولایمان حسین شبانه از مدینه خواهد رفت، پنهان و نگران.

آن شب ها، حسین هر شب میهمان بقیع بود و روضه پیامبر، عباس من هم بود. من نیز اجازه حضور داشتم شب و ضجه و سوز و اشک و وداع. می شنیدم که حسین کنار مزار پیامبر زمزمه می کرد: «خدایا! این مزار پیامبر توست و من فرزند دختر او هستم. تو خود آگاهی که در آستانه کدامین حادثه ایستاده ام. من دوستدار درستی و نیکی و ستیزکار ناروایی و نامردمی ام. از تو می خواهم ای خدای بزرگ و کریم که به پاس حرمت این مزار و کسی که اندر آن خفته برای من راهی برگزینی که رضای تو و پیامبر در آن باشد.»

شب تا سپیده دمان اشک بود و سوز درون و داغ و وداع. من در گوشه ای می سوختم و می گداختم. می شنیدم و جز آهی به همراهی نمی آوردم. تا شب بیست و هفتم رجب، هر شب حسین و عباس من میان روضه پیامبر و بقیع می گذشت. آه که با مزار برادرشان حسن و مادرشان زهرا چه سوز و گدازها داشتند. عباس من زهرا را مادر صدا می کرد و می دانستم که فاطمه نیز مادرانه پاسخش خواهد گفت. کدام روز از آن روزها بود نمی دانم که خطاب به بقیع سرودم:

«ای بقیع! مردمی با تو وداع می کنند که هم نفس فرشته ها و همسایه وحی اند. مردمی که نبوت در خانه شان شکفت و شهادت، کرامت هماری آن هاست.

یا فاطمه، عباس من صداقت می زند. آیا فخر فرزندی تو و شایستگی خدمتگزاری به حسین تو را خواهد یافت؟ ثمره جان و میوه زندگی ام فدای حسین تو باد، یا زهرا.»

یک شب پیش از حرکت به مدینه بود، هنگامه آخرین دیدارها. هر چه ابر غم در دل من می بارید. اندوه، مثل پاره های شب سیاه، گستره وجودم را پر کرده بود. قامت رشید عباسم را می نگریدم و می دانستم بعد از این، چشم ها تهی از این سرو دل آرا خواهد شد.

آن شب تا صبح کنار مزار پیامبر گذشت. زینب شانه به شانه حسین و ابوالفضل من در کنار علی اکبر گونه بر خاک داشتند و با پیامبر، روزگار واژگونه را مرثیه می کردند. صبحگاهان، پیش از نماز و طلوع فجر، لحظه ای خواب به چشمان حسین آمد. رسول خدا را در خواب دید که در حلقه فرشتگان به دیدارش آمده است. او را در آغوش گرفته، میان چشم ها را می بوسد و می گوید: «محبوب من! حسین! گویی می بینم که در سرزمین کربلا، در نهایت عطش و غربت، به دست گروهی از امت، ارغوانی و اغشته به خون کشته خواهی شد. آنگاه سر از بدنت جدا خواهند کرد و شگفتا که آن زشتکاران به شفاعت من در قیامت دل بسته اند. هرگز، هرگز.»

محبوب من، حسین! پدر، مادر و برادر تو بی تابانه در بهشت منتظر دیدار تو اند. برای تو در بهشت، پایگاه و جایگاهی است که جز با شهادت بدان نمی رسی.»

خبر به بنی هاشم رسید. همه سوگوار و خاموش، به سفر جگر گوشه پیامبر می اندیشیدند. نباید دارالعماره از این سفر خبر می یافت.

امام در بازگشت از کنار روضه پیامبر به دیدار امّ سمله رفت. همسر پیامبر از سفر حسین بی خبر نبود. حسین کنارش نشست. اندوهی سنگین بر قلب همسر پیر پیامبر چنگ می زد. در هق هق گریه، در سیلاب اشک و با صدایی شکسته گفت: «عزیزم حسین، از زبان جدت رسول خدا شنیدم که فرمود فرزندان حسین در عراق و در زمینی به نام کربلا کشته خواهد شد.»

امام و مولای من حسین گفت: «ای مادر! به خدا سوگند، من نیز این ماجرا را می دانم. خوب می دانم و این تقدیر ناگزیر را سر رضا و تسلیم فرو آورده ام. به خدا سوگند حتی روزی که کشته می شوم می دانم. قاتل خویش را می شناسم و با قتلگاه و مشهد خویش آشنایم. مادر عزیز! من اهل بیت و خویشاوندان و شیعیانی را نیز که همراه من کشته می شوند به خوبی می شناسم. می خواهی شهادتگاه و سرزمین ارغوانی کربلا را نشانت بدهم؟»

پرده ها کنار رفت. به سر انگشت اشاره حسین همه پرده ها و فاصله ها در نور دیده شد. کربلا ظاهر شد. لشکر گاه حسین در نگاه ام سلمه نشست و سی و سه هزارسوار که قتل جگر گوشه پیغمبر را کمر بسته بودند. خار زار بود و کار زار و گودالی که حسین در آن افتاده بود و دشنه ای تشنه که حلقوم عطشناک حسین را نشانه می رفت. ام سلمه می دید و می گریست. خیمه هایی که در شعله می سوخت نظاره می کرد و کودکانی پا برهنه و لب های ترک بسته زیر زخم تازیانه در دشت لاله گون می دویدند.

گریه نکن حمیده جان! عزیز ابوالفضل عبیدالله! این حق هق و گریه شما کجا و گریه یتیمان رقیه، سه ساله مظلوم حسین، دربارش یک ریز تازیانه کجا؟

روز عاشورا نخستین کسی که در مدینه شهادت حسین را دریافت ام سلمه بود. او ظرفی کوچک داشت با اندکی خاک در آن. این امانت حسین بود نزد او. مولای من حسین به او سپرده بود که هر روز رنگ این خاک خونین شد، آن رو و آن لحظه، هنگام شهادت من است.

کار هر روز ام سلمه همدمی با این خاک شگفت و غریب بود. روز عاشورا، خاک خون رنگ و معطر شد. بوی عطری عجیب، بوی نجیب سیب در منزل ام سلمه پیچید و همسر پیامبر بود و تداعی صحنه ای که روزی حسین نشان داده بود.

بارها بر اسب ها و شترها بسته شد. زینب عزیز، مهربانانه و مادرانه، زنان و کودکان را آماده کرد. تا غروب، وداع بود و اشک و درد و اندوه. مدینه هیچگاه آن همه سوگوار و غم زده نبود. شب فرا رسید. شب یکشنبه، شب آخرین دیدار با مزار پیامبر، شب وداع با فاطمه، شب جدایی از قبر حسن مظلوم مسموم، شب یتیمی مدینه.

پانزدهمین شب...

یادت هست، عبیدالله؟ یادت هست آن شب؟ خوب به خاطر داری عزیزم آن شب که تمام اندوه عالم را در قلبم ریخته بودم و به چهره ی شما لبخند می زدم.

به خدا سخت است، سخت! سخت است بیینی ماه از آسمان تو می رود و تو در شب بی مهتاب و ستاره ات، ستاره ستاره خنده بریزی. سخت است بیینی جان می رود و تو در هنگامه ی رفتن همه ی هستی ات، لب به تبسم بگشایی.

بگذار سر بر شانه ی هم بگیریم، عزیزانم. چه سخت جانم که امروز در بقیع نشسته ام. در همین فضایی که بوی حسین و عباس لبریز است و قصه ی جگر گداز و هستی سوز آن واقعه ی عظیم را می گویم.

شب تا صبح در بقیع چه گذشت؟ نمی دانم. حسین من با پیامبر چه گفت؟ نمی دانم. عباس من کدام مرثیه را با زهرا و حسن سرود؟ خبر ندارم. من شب را پلک بر هم نهدم. منتظر بودم عباسم بیاید تا باغ نگاهم را به سرو نگاهش مهمان کند. بیاید و هنگامه آخرین دیدارها فرا رسد و آمد. عباس من آمد. نشان اشک های شبانه داشت. می دانستم تا ساعتی دیگر خواهد رفت. گفتم عباس عزیز، نور چشم مادر، همه ی هستی ام البینین! دمی بنشین. نشست. دست هایش را در دستم گرفتم. چه قدر گرم بودند و غیور. آهسته آهسته با انگشت محبت، آستین ها را بالا و بالا و بالا تر و لب ها را همان جا گذاشتم که علی می بوسید. جانم از عباس لبریز شد. می بوسیدم و می بوسیدم. عباس من هیچ حرف نمی زد. چشم ها فرو هشته و چند قطره اشک. بوسیدم و بوسیدم. سیر نمی شدم. چشم در چشم نازنینش داشتم. با همین پیرهن که یادگار عزیز علی است اشک های عباس را پاک کردم. نگاهش را به تمنا خواستم. چشم در چشم دوخت. مهتاب من با چشم هایش، چیزی در قلبم ریخت. چیزی از جنس آرامش، چیزی از جنس صبر، چیزی که هنوز در فم آن مانده ام. هر چه بود من از عباس سرشار شدم. برخاست و گفت: "مادر تا رفتن چیزی نمانده است."

مولایمان حسین بود و وصیتی که به دست برادرش محمد حنفیه می سپرد. محمد حنفیه غمناک و دل گرفته می گفت: " برادر جان! تو محبوب ترین و عزیزترین وجود نزد منی . سوگند به خدا هیچ گاه خیرخواهی از تو دریغ نداشته ام و هیچ کس را سزاوارتر از تو به موعظه نیافته ام! هستی من از محبت تو لبریز است . تو برتر و مهتر از مایی. پیروی از تو بایسته و واجب است . تو سید جوانان بهشتی. اکنون که سر سفر به مکه داری، برو. در آن جا ساکن باش و اگر همدلی و همراهی نکردند به شهر های یمن سفر کن. زیرا مردمان آنجا از یاران و شیعیان جد و پدرت هستند و قلب هایشان ار رافت و رحمت سرشار است. اگر اهل یمن هم همدلی و همراهی نکردند به ریگزارها و بیابان ها و کوهساران پناه ببر و از شهری به شهری تا فرجام کار روشن شود . خداوند میان ما و تبهکاران حکم و داوری کند."

حسین مظلوم من، پس از این همه نصیحت و پیشنهاد گفت: " ای برادر! بخدا سوگند اگر هیچ پناهگاه و منزلی نیابم هرگز با یزید بیعت نخواهم کرد."

محمد حنفیه می گریست، امام نیز. عباس من هم سر فرو افکنده در خویش می گریست. پس از دمی اشک و سکوت، امام ادامه داد: " برادرم، خداوند جزای خیر دهد که نصیحت کردی و راه نمودی. من اینک رهسپار مکه ام و خود را آماده کرده ام. خواهران، فرزندان برادرم و گروهی همدل از شیعیانم مرا همسفرند. فرمان من، فرمان آنان و اندیشه و رای آنان رای من است. اما تو می توانی در مدینه بمانی و بصیرتمندانه اوضاع را بنگری و مرا از امور خبر دهی."

عباس اما هیچ نگفت. من ارزش های عزیزم عباس را آن روز بیشتر فهمیدم. عجب پدری داشتید، عبیدالله و حمیده! شگفت فرزندى داشتیم، نور چشمانم. مهتاب بزرگ من، در پرتو خورشید حسین خود را نمی دید تا لب به سخن بگشاید. اگر محمد حنفیه "راه" نشان داد . عباس من، حسین را "راه" می دانست و سکوت را شایسته ترین واژه در مقابل برادر.

حسین، عباس را که می دید لیخند می زد. با عباس، غم سراغ هیچ دلی را نمی گرفت. لیخند خانه ی خود را گم نمی کرد و آرامش همسایه ی صمیمی سینه ها می شد. حضور عباس شکیبایی می بخشید و دشمن را میزبان دغدغه و دلهره و واهمه می کرد. نامش مهتر از اطمینان و سکینه بود.

وقتی حسین و عباس من سر وداع با محمد حنفیه داشتند ، من در دل خویش عباسم را آفرین گفتم و شب بعد- شب مدینه ی بی حسین و عباس و زینب- سرودم:

" بالا بلند حسین، کدام چشم به تو دوخته نیست. قله ها به تو قامت بسته اند، همینه ی کاروان و تکیه گاه و عمود و اعتماد همه ی قلب هایی. منظومه ی لیخند و آرامش از سیر و سلوک قد و بالای تو بر می گردد. بر پیشانی تو خورشیدی است، نشان سجده های شبانگاه؛ به زیبایی خورشیدی که بر امواج دریا طلوع می کند. ماه از افق نام تو طالع می شود. مهتاب با تو می شکفت.

عباسم، خدا تو را برای حسین آفریده است و حسین را برای خود، درست مثل زینب که نفس حسین می گوید و پروای جان و هستی اش برای حسین نیست، تو نیز چنین باش.

عزیزم عباس! هر جا برادر را در خطر و تنگنا دیدی، نخستین کسی باش که جان و خون و توان تقدیم می کند."

چه خوب گوش سپرده اید سروده ی مادر را در توصیف بابایان ابوالفضل.

دوست دارید دوباره بخوانم و زمزمه کنید؟ بخوانید عزیزانم که فرشتگان خدا هم نوا با شما ستایشگر عباس اند.

ستایشگر مردی از قبیله ی عشق، از نسل غیرت و ایمان و فتوت.

داشتم می گفتم که مولایمان حسین وصیت نامه اش را به محمد حنفیه سپرد.

محمد حنفیه نامه را بر چشم هایش گذاشت . بوسید و در لرزش صدا و تلاطم اشک خواند:

" این وصیت حسین بن علی بن ابی طالب است که به برادرش محمد مشهور به محمد حنفیه نگاشته است. حسین شهادت می دهد که هیچ محبوب و معبودی جز خدای یگانه نیست که یکتا و بی همتاست. آن که محمد(ص) بنده و فرستاده ی اوست که دین حق را آورده است. گواهی می دهم بهشت حق است. آتش دوزخ حق است و رستاخیز حتمی و بی تردید و برانگیزاندن از قبر گریز ناپذیر.

آگاه باشید من به غرور و تبهکاری و خوش گذرانی از مدینه بیرون نیامدم. به اصلاح و سازندگی امت جدم برخاستم و بیرون شدم. می خواهم امر به معروف و نهی از منکر کنم و به سیره و روش جدم و پدرم علی بن ابی طالب راه بسپارم.

هر کس مرا به دلیل حقانیت راهم بپذیرد، باید و شاید که خداوند را به عنوان حق مطلق پذیرا باشد و اطاعتش پیشه سازد؛ و هر کس مرا نپذیرد شکیبایی و صبر پیشه خواهد کرد تا خداوند میان من و گروه مخالفانم داوری کند، که او بهترین و برترین داوران است.

این وصیت من به توست، ای برادر! و توفیق جز به او و رحمت و لطف وی نیست. بر او تکیه و توکل می کنم و به سوی او باز خواهم گشت."

مُهر حسین پای وصیت نامه بود. محمد حنفیه نامه را به نرمی می پیچید و امام وداعش گفت و آماده سفر شد. آه، گفتم سفر. کاش رسم سفر از جهان بر می افتاد تا هیچ کس شرنگ مرگ ریز هجران و جدایی را در کام نبیند.

بس است، عزیزانم قصه ی سفر را با بدرقه ی آه و اشک فردا خواهم گفت. فردا یک شنبه است، درست مثل یک شنبه ای که حسین و عباس و جعفر و عبدالله و عثمان را وداع گفتم.

شانزدهمین شب...

مادر جان بگذار امروز من قصه بگویم. من روز وداع را به یاد دارم. چهار سال گذشته و من چهل بار در خویش شکستم. چهل بار طوفان آن روز در من وزیده و چهل بار سوخته و آه کشیده ام. آن روز من ده ساله بودم و امروز چهارده ساله. حمیده جان، گوش کن تا قصه ی آن روز را بگویم.

تو هم یادت هست؟ آری تو بودی. سه چهار ساله و در آغوش مادر، مادر تو را بر شانه می نشاند تا خوبتر ببینی. گاه در آغوش می گرفت تا آرامتر باشی.

یادت هست، حمیده؟ یادت هست، مادر بزرگ؟ دست من در دست مادرم بود. مادر، من و حمیده را به اسب بابا رساند. من در بدرقه ی پدر اشک می ریختم. اشک آبی بود که در پی بابا می افشاند. پدر آرام بود. در سیمایش هیچ اضطرابی نمی جوشید. هیچ دلهره ای لهیب نمی زد. سه ستاره روشن، گرد ماهتاب من - پدرم - حلقه زده بودند. عبدالله و عثمان و جعفر.

من باهوش کودکانه ام، با زیرکی و کنجکاوای ام نگاه پدر را می کاویدم. عموی عزیزم جعفر آمد و دست بر سر حمیده کشید، هر دوی ما را بوسید. عموی خوبم عثمان ما را نوازش کرد و عبدالله با قامت بلندش خم شد و هر دوی ما را در آغوش کشید و من با همه ی تار و پود وجودم یتیمی را حس کردم و تنهایی را.

وقتی دست عمویمان حسین بر سرهایمان کشیده شد، همه ی مهربانی عالم و همه ی رحمت و محبت را دیدم که در رگ هایمان می دوید.

قافله شتاب داشت. درنگ برای کاروان خطر بود. بابای رشید من از اسب فرود آمد. دست در گردن من و حمیده انداخت.

- حمیده جان، شانه های لرزانت را تاب نمی آورم. صبور باش تا قصه را از زبان شیرین عبدالله بشنوی. چه خوب به خاطره سپرده است لحظه های فرقت و غربت و سوگ را.

یادت هست، حمیده جان، بوسه های بابا میان من و تو تقسیم می شد. نفس بابا بوی بهشت می داد. دل کندن از آغوشش مشکل بود، مشکل تر از جان کندن. اما در گوشمان چیزی گفت که آرام شدیم.

- عزیزانم من برای رضای خدا می روم. شما را به او می سپارم. هر چه دوست اراده کند اراده اش را گردن نهاده ایم. گریه نکنید تا عمویان حسین شرمسار و شکسته تر نشود. مادران لبابه و مادران ام البنین همدم و مراقب شمایند. یاد خدا دل ها را آرامش می بخشد.

بابا بر اسب نشست. عموها نیز. ماه بود و ستاره ها و پیش از همه آفتاب. قافله را آفتاب، رهبر بود. در آن لحظه حس من این بود که سر بابا به آسمان می رسد. بابا می توانست آن سوی ستاره ها دست دراز کند و هر چه ستاره را، حتی از آن طرف آسمان بچیند.

اشک با چه شتابی می ریخت. آسمان چشمم تار می شد و تماشای مهتاب مشکل.

یادت هست، مادر بزرگ، وقتی عمه زینب پیش از سوار شدن بر شتر، من و حمیده را در آغوش فشرد؟ من اشک های عمه را دیدم؛ اشک هایی را که به سرعت با گوشه ی مقنعه می سترد.

حمیده جان، تو آن روز نمی دانستی چه می شود. شاید هم احساس می کردی. اما چشم های تو با شتاب می چرخید و حس پنهانی قبلت را چنگ می زد. از چشم های گریان مادر قصه ی یتیمی فردایت را می خواندی. از اندوه مادر بزرگ می فهمیدی چه حادثه ای در راه است.

شگفتا، شب بیست و هفتم رجب بود. شب بعثت پیامبر. شب طلوع نخستین آیات بود که آیت بزرگ خدا، قرآن مجسم می رفت. شب بعثت بود، شب بعثت حسین. شب بعثت عشق. شب هجرت آفتاب و ماه و ستاره ها.

چشم در کدام افق داشت پدر که آسمان را کران تا کران می پیمود؟ شاید جبرئیل را می دید در نزول دوباره، شاید وحی را در هیئتی نو می دید که آغاز می شود. مگر حسین، پاره ی وجود پیامبر نبود و مگر قافله، پیامبر نداشت؟ مگر اکبر نبود با خوی و روی و بوی پیامبر. قافله همه چیز داشت. کاروان تمام بود کامل بود و چه کسی آن روز خواند "الیوم اکملت لکم دینکم انتم علیکم نعمتی"؟ نمی دانم. آن روز بعثت بود. غدیر بود، عشق بود، مدینه و مکه بود. خدا بود و هیچ چیز دیگر نبود. همه بر اشتران و اسبان نشسته بودند.

چشم و دل را میان کدام عزیزان باید تقسیم می کردم؟ عمویم حسین؟ عمه ام زینب، پدرم عباس، عموهایم عبدالله و عثمان و جعفر؟ نگاه میان این همه آفتاب و ستاره ها و ماه هروله می کرد. من گریه می کردم و آن همه تبسم از کجاوه ها می بارید؛ دو باران بود؛ باران چشم ها پای شتران و اسب ها و باران لبخند از افق محمل ها و کجاوه ها.

فصل هفتمین: شب...

در چشم های پدر می خواندم که عبیدالله، گریه نکن؛ حمیده جان، آرام باش. اما چگونه می توانستم نگریم که با چشم های خودم می دیدم که جان و جانان می روند. چگونه می توانستم شکیبایی پیشه کنم. که در تواتر لبخند پدر، مادر قطره قطره آب می شد و در رفتن قافله، آسمان بی مهتاب می شد، شب تاریک و بی ستاره و ما می ماندیم و غربت و تنهایی و یتیمی.

یادت هست، مادر بزرگ؟ همه چیز را بهانه می کردی تا دمی بیشتر قامت عباس را ببینی تا خوب تر ببویی و جان را از او سیراب کنی؟ یادت هست مرا بهانه می کردی تا دست هایت را به دست های پدر برسانی؟ یادت هست بر ساق های عباس بوسه می زدی و او شرمسار محبت تو، سر فرو می افکند تا اشک هایش را از ما پنهان کند؟ می دانستم در دل بابا چه غوغایی است. می دانستم در تماشای چشم های معصوم حمیده، در باران چشم های مادر لبابه و در بهانه های کودکانه ی تو برای بوسیدن و بوییدن فرزند، چه توفانی، چه گردبادی وجود پدر را درهم می پیچید. ناگهان صدای عمویمان حسین برخاست. قرآن می خواند، قصه ی خورج موسی (ع) از مصر و رفتنش به مدین، شب هنگام، نگران و تنها و در تعقیب.

یعنی این سفر نیز شبیه سفر موسی بود؟ عمویمان حسین زمزمه می کرد: "فخرج منها خائفاً یتربق قال رب نجنی من القوم الظالمین."

بغض همگان ترکید. اسب امام حرکت کرد و قافله نیز. اشک، آبی بود که باران در پی قافله ریخته می شد. آه که اشک، فرصت تماشا را می گرفت.

دست حمیده در دست تو بود، مادر بزرگ! می دودی و می دویدم و غبار برخاسته، ماه و ستاره هایم را از من می گرفت. گردبادی مهیب هستی ام را در هم می پیچید. زلزله ای چهار ستون قلبم را می لرزاند و شعله ای تار جانم را می سوخت.

می دویدم و می دویدم . بابا هر از چند گاه بر می گشت و آن چشم نافذ را به جست و جوی من پرواز می داد.

رفتند و رفتند و از کاروان تنها آتشی به منزل ماند و آتشی که هنوز دل من و حمیده ، دل تو مادر بزرگ عزیز را به آتش می کشد و خاکستر می کند.

سوختی ام البنین را، پسر! تو از من سوخته تر قصه می گویی. تو شراره ی نهفته در قلبت را از حنجره در نای سینه ی ما می ریزی. تو اگر ادامه دهی بیکر نحیف و شکسته ی ام البنین از این اندک رمق مانده ، تهی خواهد شد.

بس است ، فرزندم. پس از رفتن کاروان را، نه تو دیدی و نه من. اما زینب من همه چیز را باز گفت. فردا خواهم گفت.

قافله دور شده بود و من همه ی اندوهم را در سروده ام ریختم:

" دشت ها و کوه ها بوسه بر سم اسبان و پای شتران خواهند زد. قافله سبک بار و آرام می رود و من خونین دل و تنها به اشک و آه بدرقه شان می کنم.

خدایا به تو سپردم یک آسمان ماه و ستاره را. خدایا این قلب شعله ور را شکیبایی بخش و این جان بی تاب را به آب حلم و پایداری آرام و قرار ارزانی دار.

به تو سپردم سید و مولایم و همدلان عاشق و پاکبازش را.

خدایا شرح صدرم عنایت کن تا زیر کوه درد، شکیب شانه هایم نشکنند."

عزیزانم! اگر این مصیبت آسمان شکن را تاب آورده ام، از دستی است که زینب بر سینه ام گذاشت. درست مثل دستی که حسین بر سینه ی او نهاد و صبوری شگفت و شکیبایی بی پایانش بخشید.

هفتمین شب...

دیروز توفان به پا کردی، عبدالله! دیروز بقیع با تو می گریست . من صدای ضجه از خاک می شنیدم. تو می گفتی و هر مزار مویه می کرد ، هزار نوا در نی شکسته ی بقیع می پیچید.

تو یک روز سوگ و جدایی پدر را مویه کردی و من سه سال است که در این غریبستان ، آه و بغض و درد را حنجره حنجره ، قطره قطره مویه می کنم.

یک سال هم پای زینب به بقیع می آمدم و شکسته تر باز می گشتم. او می گفت و من می گریستم. او می گریست و من هم نوا و هم نفس او ناله می زدم. کاش می مردم و مدینه بی زینب را نمی دیدم.

زینب عزیزم می گفت : وقتی کاروان از مدینه بیرون زد، من از برادر خواستم که از "راه" نرود و "بیراهه" در پیش گیرد تا دشمن در تعقیب ناکام بماند و امام پاسخم گفت که نه، به خدا سوگند از راه، فاصله نمیگیرم تا آنچه خدا بخواهد صورت پذیرد.

در تمام راه عباس پروانه وار دور حسین می چرخید . عباس همه چشم شده بود تا سایه نگاه حرامی و نامحرمی بر برادر نیفتد. عباس همه گوش شده بود تا امام چه فرماید. عباس بزرگ بود چون شیوه ی فروتنی می دانست و همیشه و همه جا با کودک و بزرگ سال یگانه بود و صمیمی و همدل و مهربان و همدرد.

دیوارهای مکه و خانه ی کعبه که نگین انگشتری مکه بود ، از دور پیدا شد. شگفتا آغاز حرکت حسین شب بعثت بود و ورودش به مکه ، شب جمعه، سوم ماه شعبان، شب ولادتش.

آه که هیچ کس از تولد نگفت. هیچ کس شمعی نیفروخت. بنی هاشم را غم و اندوه سفر بود و گوشه گوشه خطر در کمین، هجرت حسین از مدینه به مکه بود، شگفتا درست عکس هجرت پیامبر. مگر چه قدر از عصر هجرت پیامبر گذشته بود؟ فقط نیم قرن و در این نیم قرن، وارونگی را در هجرت وارونه ی حسین می دیدی.

زینب می گفت: " تا چشم ها به کعبه افتاد ، برادرم حسین زمزمه کرد: "ولما توجه تلقاء عسی ان یهدینی ربی سواء السبیل ."

همه به گریه افتادند . امام هم در خروج مدینه و هم در ورود مکه، آیاتی را تلاوت کرد که قصه ی غربت و هجرت موسی را باز می گفت. اگر موسی در ورود به مدین از قلمرو بیداد فرعون رفته و رسته بود، حسین در مکه، در حرم امن الهی ، امن و امان نداشت.

همه مراقب بودند . عباس و اکبر، قاسم و عبدالله، حتی کودکان.

کم کم در چهار سوی شهر پیچید که حسین به مکه آمده است. مردم دسته دسته می آمدند و امام روشنفکرانه و بی پرده از بیداد معاویه و زشتی و پلشتی یزید می گفت و حقیقت مظلوم را روشن و آشکار می کرد. عبدالله زبیر ملازم کعبه بود. او نیز به دیدار امام می آمد، اما خوش تر داشت که امام مکه را رها کند تا آرزوی قدرت و رؤیای شهرتش آسیب نبیند.

هر روز کنار کعبه ، حسین بود و حلقه ی مشتاقان و کنجکاوانی که می آمدند تا سخنانش را بشنوند . در کنار او اهل بیت و همراهان بودند و چشمان بصیر و نگاه نافذ و دستی همواره بر شمشیر تا گرد خطر بر سیمای نازنین برادر نشینند و وسوسه ی تعرضی از ذهن خائن نگذرد. او عباس بود.

شعبان گذشت . رمضان رسید و در طلایع ی میهمانی خدا، گروه گروه میهمانان و پیک ها و نامه های کوفیان به مکه می رسید. در کوفه با انتشار خبر مرگ معاویه و آمدن حسین به مکه ، مردم در خانه ی سلیمان بن سرد خزاعی انجمن کرده بودند و رسولان بادپا فرستاده بودند که ما نعمان بن بشیر را والی کوفه نمی دانیم . در نماز جمعه اش شرکت نمی کنیم، با او نماز عید نمی خوانیم و اگر بدانیم تو رهسپار کوفه ای، از کوفه بیرونش می کنیم و به شام شوم روانه اش می سازیم.

روز دهم ماه رمضان، عبدالله بن مسمع همدانی و عبدالله بن وال به مکه رسیدند. دو روز بعد قیس بن مسهر صیدایی ، عبدالرحمان بن شداد ارحبی و عماره بن عبد سلولی با صد و پنجاه نامه، دیگر روز ششصد نامه و ناگهان دوازده هزار نامه!

هانی بن هانی سبعی و سعید بن عبدالله حنفی آخرین قاصدان بودند . نامه ها امضای آنانی را بر خود داشت که بعد ها در کربلا تیغ کشیدند و بی پروا و شقاوتمندانه جنایت کردند و خیانت روا داشتند.

شیت بن ربیع، حجار بن ابجر، یزید بن حارث، عروه بن قیس و عمرو بن حجاج زبیدی و ... هم نگاشته بودند : " بهار است و باغ ها سبز و خرم، میوه ها بر شاخه ها سنگینی می کند. بیا تا بهار ما با تو آغاز شود و جان و هستی در رکابت قربان کنیم. بیا تا با ما لشکری پیروز و ظفرمند بیایی."

دروغ بود نیرنگ . خیانت و خدعه و رنگ و این رسم دنیا پرستان است که زیبا بنویسند و زشت عمل کنند.

گذشته ی کوفه ، لبریز خوش استقبالی بود و بد بدرقگی. آغازی همه شور و اشتیاق و شیرینی و پایانی همه سردی ، بی مهری و تلخی.

حسین عزیز آخرین نامه ها و سفیران را دید. کنار کعبه آمد. با این همه نامه، اندوهی چین بر چهره اش انداخته بود. شب پانزدهم ماه رمضان بود.

تمام شب ها به بیداری می گذشت. شب های حسین و عباس و اکبر و همراهان رنگ و نشان از سجده ها و ناله های علی داشت. شب پانزدهم ماه رمضان، شب ولایت حسن عزیز، امام، مسلم را طلبید. علی اکبر، پیک پدر بود. مسلم را خبر کرد. مسلم آمد.

مسلم مسافر شد، مسافر کوفه، پیامبر حسین برای مردم کوفه . بوی غربت و خطر ، بوی سفری حادثه خیز، بودی وداعی از جنس مرگ می آمد.

مسلم در بدرقه ی اشک مهمانان ، رهسپار شد. حسین دعای سفر می خواند . اکبر می گریست. عباس چند گام بدرقه اش کرد و آن سوی غبار ، مسلم رفت.

غبار بود و بیابان و پرده پرده اشک . دو پرده ی غبار و اشک ، مسلم را از چشم ها گرفت. اکبر می خواند: " عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم."

و عباس می خواند: " و الله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین."

پانزده رمضان هیچ جشنی نبود. هیچ کس به قاسم و عبدالله و حسن، ولادت پدر را تبریک نگفت. بوی خطر، پس از رفتن مسلم، بیشتر حس می شد.

عزیزانم، عبدالله و حمیده! مسلم که رفت، شب های قدر نزدیک شده بود. صبح گاهان در چشم های بیدار و بی خواب عباس، تلالؤ نوری عجیب بود که هر دلی را می لرزاند. هر نگاهی را به خود می خواند. زینب می گفت: " در سفر شام ، وقتی سرها را بر نیزه کردند هیچ لبی خندان تر از لب عباس نبود و هیچ پیشانی ای روشن تر از پیشانی او نشان عبودیت و سجده نداشت. بر چین پیشانی فراخش، خورشیدی نشست به گونه ای که هم چون خورشید لرزان بر امواج دریا ، شکوه وصف ناشدنی داشت."

نورهمین شب...

ماه رمضان گذشت ، شوال نیز. ذی القعدة از راه رسید. کاروان کاروان از متن بیابان و دیاران دور دست، مسافران می رسیدند. جمعیت مکه روز به روزانبوه تر می شد. زائران می رسیدند تا حج بگذارند . گرداگرد کعبه شتران و اسبان و غوغای قافله ها بود. مکه سپید می شد ، اما آن سوی این سپیدی ظاهری ، فضا لحظه به لحظه تارتر و خطر نزدیک تر می شد. یزید، حاکم مکه را معموریت داده بود که ماموران را بگوید زیر احرام تیغ پنهان کنند و در لحظه ای مناسب حسین را بکشند.

گرداب گج سفید ، نه بر مدار حق که بر مدار هیچ می چرخید. وقتی امام محور حرکت نباشد، همه ی تکاپوها ، گردش بی فرجام گردباد است. رقص ویرانی است. عباس با بصیرت خویش می دید که مکه پر از هیچ است. پر از تهی! می دید پس پیامبر ، در شهر امن، امنیت ندارد. می دید روح کعبه -حسین- را گم کرده اند و جسم کعبه را می جویند. اشک هایی را می دید که از خدا بهشت می طلبند و بهشت گم شده شان- سید جوانان بهشت- کنار آنهاست.

هشتم ذی الحجه رسید. یوم التوریه. مکه بود و پژواک لبیک حاجیان، عباس به طواف آمده بود، همراه حسین می چرخید و می خواند: " لبیک اللهم لبیک، لبیک لا شریک لک لبیک"

هنوز دو جرعه از جام طواف ننوشیده بود که به اشارت حسین همراه اکبر و جمع بنی هاشم طواف را شکست.

- عزیزانم از طواف بیرون شوید. خطر در کمین است. درنگ روا نیست.

شتاب کنید. باید رفت- چه شده است؟ چرا امام طواف را می شکنند. چرا سفینه ی خدا ، همپای سیلاب مقدس و سپید نمی شود.

مگر عباس در این همه روز با برادر چون و چرا کرده بود که اینک تصمیم حسین را به سوال بکشاند؟ نه ، نه ، هرگز .

یاران از طواف برگشته بودند . حج نیمه تمام ماند.

وقتی حلقه ی یاران تمام شد، امام سریع و صریح گفت: " همدلان و همراهان! دشمن سر حرمت شکنی کعبه دارد. زیر احرام شمشیر بسته اند. دمی درنگ، سی شمشیر شیطان را بیرون خواهد کشید و بیت امن الهی به خون پسر پیامبر رنگ خواهد گرفت."

امام، دور تر از کعبه ، خویشاوندان را گرد آورد. بر صخره ای ایستاد. در چشم هایش حسی موج می زد که چشم ها را تاب تماشا نبود. همه گوش شده بودند. امام یاران را نگریست و گفت:

" حمد و سپاس ویژه ی خداست. هر آنچه بخواهد می شود. هیچ قدرتی جز او نیست. درود خدا بر پیامبرش . خط مرگ بر فرزندان آدم گریز ناپذیر است . آن سان که گردنبندها را به گردن دخترکان جوان می آویزند. من چه بی تابی و واله و شیفته ی دیدار نیکان و پدران خویشم ، همان گونه که یعقوب بی تاب و مشتاق دیدار یوسف بود.

من قتلگاه برگزیده ام را دیدار خواهم کرد. گویا می بینم که بند بند وجودم را گرگان بیابان [شقاوت پستگان کوفه] ، میان نوایس و کربلا می گسلند تا شکم های آزمند و سیری ناپذیرشان را پر کنند . از آن روز که قلم تقدیر چنین فرجامی را برای من نگاشته ، سرنوشتی دیگر را انتظار نمی کشم.

ما اهل بیت ، رضای خویش را در رضای پروردگار می جوییم، بر بلا و آزمون الهی شکیب می ورزیم تا اجر و پاداش صابران را بیاییم. پاره های تن رسول خدا از او دور و جدا نخواهند شد، بلکه آن رشته های پریشان در بهشت گرد خواهند آمد تا روشنای چشم پیامبر و تحقق بخش وعده ی او باشند.

آگاه باشید، هر کس به ایثار خون و جان خویش می اندیشد و شیفته و دل شده ی وصال محبوب است با ما همسفر شود. من بامدادان کوچ خواهم کرد، ان شاءالله.

" آن سوی این خطبه ، بوی مرگ و رنگ ماتم داشت. همه گریستند و اشارت امام بود که عباس و اکبر ، زنان و کودکان را به آرامش بخوانند و حضور عباس و قامت بلند و رشیدش کافی بود تا در باغ چشم ها ودل ها طمانینه و سکون و صبر بروید و آرامش بال و پر بگستراند."

عزیزانم! دیر گاهی است که نشسته اید و قصه می گویم. بگذارید فردا با قافله عمویتان حسین ، از مکه به کربلا برویم. فردا سپیده دم میعاد دوباره ما در بقیع است. این بار بجای غروب ، صبحگاهان قصه خواهیم گفت تا با قافله ای که سحرگاهان از مکه آهنگ سفر کرد، همسفر شویم.

بیستمین شب...

صدای دلنواز زنگ شتران بود و شبهه ی گاه گاه اسبان. هنوز خورشید پلک نگشوده بود که چشم های بیدار- بیدارترین چشم هایی که خورشید دیدار کرده است- گشوده شدند.

- در چه اندیشه ای ابوالحسن؟

این صدای مهربان و دلنشین عباس من بود که نرم و آرام در گوش علی اکبر می نشست. عباس، به پاس روح صمیمی و روی و خوی پیامبرانه ی اکبر او را بسیار دوست داشت. پسر عمویتان اکبر را ابوالحسن صدا می زد به یاد حسن کوچکش که مثل فضل در بقیع خفته است.

- عمو جان! هفتاد و دو روز است مسلم عزیز به کوفه رفته . بر او چه می گذرد؟ دیشب در خوابش دیدم، خونین تن اما خندان....
- فرزند عزیز برادر، ما تسلیم ارده ی اویمیم. راه، راه عشق است و رهنوردان را بیم خار و خار نیست . مرگ هدیه شیرین دوست به دوست و پورازگاه عاشقان در بیکرانگی است.

صدای صمیمی اباعبدالله پایان بخش این گفت و گو بود.

- برادرم عباس، عزیزم علی، عمه ها را کمک کنید بر شتر سوار شوند.

زانوی صبور عباس و دستان توانای علی، زینب و ام کلثوم را به کجاوه می رساند. سکینه سوار می شود و سه ساله شیرین زبان قافله ، رقیه.

هوا اندک اندک به روشنی می گراید . آخرین نگاه ها به کعبه می افتد. وداع است و وداع. هر کس در خویش چه زمزمه ای دارد؟ هیچ کس نمی داند. اما در گردش چشم ها بر کعبه، تنها اشک ترجمان گفته های پنهان قافله است .

همه سوارند و آماده و صدای امام در گوش ها که شتاب کنید ، از کعبه دور باید شد. اگر خون من یک وجب دورتر از کعبه ریخته شود خوش تر دارم تا در حریم خانه ی خدا.

گریه می کنید عزیزانم؟ گریه کنید بر مظلومیت حسین ، که در کنار کعبه نیز امن و امان نداشت.

حمیده جان، این چشم های سرخ شده از گریه ات. شبیه چشم های سکینه است هنگام وداع با کعبه. سکینه صد و پانزده روز در کنار آرامش پدر، همسایه ی کعبه بود و اینک از زبان پدر می شنید که امن ترین نقطه ی عالم، خطر خیزترین و ناامن ترین نقطه برای فرزند پیامبر است.

قافله بود و بیابان، شتاب بود و کاروان. سنگلاخ های عبوس، دره ها، کوه ها و زمزمه ی مداوم عاشقانه ی رهنوردان.

دیوار های مکه دور می شد و بیابان نزدیک، خورشید سر برآورده بود و چشم در چشم کاروان بالا می آمد. ناگهان غبار برخاست. کاروان به عقب نگرست. عمرو بن سعید، حاکم مکه، برادرش - یحیی بن سعید - فرستاده بود تا امام و همراهان را به مکه برگرداند.

یحیی با همراهان مسلح رویاروی امام ایستاد که باید برگردید و امام، صبور و بی اعتنا به کاروان، فرمان ادامه ی راه داد. یحیی تازیانه کشید و همراهان او نیز بی شرم تازیانه ها را آماده کردند. هنوز نخستین تازیانه نواخته نشده بود که ابوالفضل تازیانه کشید. نخستین خط کبود تازیانه را یحیی بر تن یکی از یاران نشانید. جنگ تازیانه آغاز شد. عباس و اکبر در کنار هم تازیانه می چرخاندند و عبدالله و جعفر و عثمان در کنار قاسم و ابوبکر و حسن.

هر تازیانه ی عباس سواری را بر زمین می افکند. آن تازیانه ها بر کوه هم که می نشست، کوه کمر خم می کرد. یحیی و همراهان شکست خورده و زخمی و زبون چاره ای جز فرار نیافتند. ناله هایشان در بیابان پیچیده بود.

کاروان حسین، پیروز و سرافراز دیگر باره آهنگ راه کرد.

به منزلگاه تنعیم رسیدند. کاروانی از یمن رسید که هدایای حاکم را برای یزید می برد. شتران دینار طلا و پارچه های زربفت و حله های یمانی همراه داشتند. امام ساربانان و همراهان قافله را به همسفری و همدلی خواند.

گروهی همراه شدند و گروهی باز گشتند و قافله با همراهان تازه و اموال به دست آمده از تنعیم گذشت.

منزلگاه صفاح بود و سواری که از دور دست به شتاب می آمد. اندکی بعد مسافر بیابان رسید. فرزدق شاعر بود که شتاب رسیدن به کعبه داشت.

سلام کرد و پیاده شد. عرق از پیشانی گرفت. امام پرسید: "از کوفه چه خبر؟"

فرزدق دریافت که امام مسافر کوفه است. درنگی کرد. سر فورافکند و گفت: "دل های مردم با تو و شمشیر هایشان بر توست."

- اگر پیشامد ها آنگونه باشد که می خواهیم و آرزو داریم، خدا را بر نعمت هایش سپاس خواهیم گفت و اگر جز آن، هر آن کس که نیتش حق و پروا پیشگی و تقوا شیوه ی زیستش باشد، راه را رها نخواهد کرد و زیان نخواهد دید.

چه ایمانی! چه توکل و اعتمادی!

چنین باید بود، عبیدالله! این گونه باید دید، حمیده! اگر به آرزویت رسیدی سپاس گویی و اگر نرسیدی راه گم نکنی و یاس بر قلبت پنجه نیفکند.

دوشنبه چهاردهم ذی الحجه قافله به ذات عرق رسید. هنوز درنگی کوتاه نکرده بود که شیهه ای در دشت پیچید. عباس و اکبر بر تپه ای رفتند تا خوب تر ببینند. چهار سوار از دور دست پیدا شدند هر دو شمشیر کشیدند. اندک اندک سواران نزدیک تر شدند. نگرانی رنگ شوق گرفت وقتی معلوم شد عبدالله بن جعفر است و دو فرزندش عون و محمد. یحیی نیز بود که امان نامه ی برادرش عمرو، حاکم مکه را آورده بود. امام امان نامه را رد کرد، اما شوق و شغفی در چشمان او پیدا بود. شوق و شغفی که بیش از او، در چشمان زینب موج می زد. عمه تان زینب، همه ی شادی گم شده را یافته بود. عبدالله، عون و محمد را آورده بود تا در رکاب دایی خویش حسین باشند. عون و محمد نیز وجد و شکفتگی عجیبی داشتند. زینب فرزندانش را در آغوش فشرد، بوسید و خوشامد گفت. غبار راه از چهره شان گرفت. هر دو را به حضور برادر آورد که برادر، دو دسته گل آورده ام، تا کاروان، رنگ و بوی بهارانه تر بیابد. عبدالله شادی زینب را نگاه می کرد. آرام به دو فرزندش گفت: "عزیزانم! هیچ گاه و هیچ جا چشم از دایی خویش نگیرید. جان فشانی کنید و تنهائش نگذارید."

عبدالله از امام تمنای برگشت کرده بود و امام پاسخ داده بود که رسول خدا را در خواب دیدم که مرا به ادامه ی این راه فرمان می داد.

عبدالله هیچ سخنی نداشت . سکوت کرد و اشک ریخت. فرزندانش را در آغوش گرفت و وداع کرد. دستانشان را در دست امام گذاشت ، دیگر باره به فداکاری و جانبازی دعوتشان کرد و بازگشت. هنوز صدای شیشه و سم اسب عبد الله در گوش بیابان بود که بشر بن غالب رسید. امام دیگر بار از کوفه پرسید و پاسخ او همان بود که فرزدق گفته بود.

بیت و یکمین شب...

یک هفته از حرکت کاروان گذشته بود که به حاجر رسیدند. حاجر آب فراوان داشت و فرودگاه حجاجیان بود. قافله درنگ کرد. خیمه ها افراشته شد. معلوم بود شب در آنجا خواهند ماند. رنگی از اندوه چهره ی امام را پوشانده بود. نامه ی مسلم را ، که در مکه دریافت کرده بود، می خواند. نامه گزارش کوفه بود و دعوت امام. دمی بعد زمزمه ی قرآن اباعبدالله در خیمه پیچید. آفتاب به میانه آسمان رسید که امام ، قیس بن مسهر را طلبید. قیس، خاضعانه و فورتنانه ، به خیمه آمد .

- سلام مولای من. سرورم جانم فدایت. برای هر ماموریتی آماده ام .
- سلام بر تو ای قیس تو یار وفادار مایی . نامه ای می نویسم تا به مسلم در کوفه برسانی.

امام بعد از حمد الهی نوشت: " ای مسلم، نامه ات رسید، نوشته بودی که مردم برای یاری ما و ستاندن حق از دست رفته ، به همدلی و همراهی ما برخاسته اند. از خدا می خواهم که پاداش خیرت دهد و بهترین فرجام را برای ما رقم زند . من روز سه شنبه هشتم ذی الحجه از مکه بیرون آمدم . وقتی پیام و پیک من رسید کارها را سامان بده که همین روز ها خواهیم رسید. "

قیس همراه عبدالله بن بقر رفت. اینک عباس من نگران تر بود . طنین صدای فرزدق و بشر در گوشش بود که شهر کوفه نامطمئن و سست عهد است . تصویر های گذشته جان می گرفت . غربت علی ، محراب مسجد کوفه، تنهایی و مظلومیت حسن. حسین مغموم و اندوهناک هر از چند گاه ، نامه مسلم را مرور می کرد و با بدرقه ی قطره ای اشک می بست و کنار قرآن می گذاشت.

هفدهم ذی الحجه است و منزلگاه عیون ، چشمه چشمه آب از زمین می جوشد . عبدالله بن مطیع می رسد . او مرد بزرگ و آشنای مکه است. قافله را که می بیند می پرسد: " جانم فدایت پسر پیامبر، کجا می روی؟ " امام مکه و خطر را بازگو می کند. عبدالله مطیع به صلح و پذیرش می خواند و حسین عزیز زمزمه می کند: " من مرگ را جز سعادت و شادکامی و زیستن با ستم کاران را جز ننگ و بدنامی نمی بینم. "

ازدحام مسافران لحظه به لحظه بیشتر می شود و امام از همگان از کوفه می پرسد. پاسخ همه همان پاسخ بشر و فرزدق است . می گویند نه می شود درون رفت و نه بیرون آمد. محاصره است و بحران ، خطر است و مرگ.

امام از آنجا می گذرد و به خزیمه می رسد. روز هجدهم ذی الحجه است . روز عید غدیر و کدام عید؟ اگر پاس غدیر می داشتند ، کربلا نمی شد . کربلا در غفلت از غدیر سر برآورد. آه ، گفتم غفلت . هر چه تلخی است ، میوه غفلت است . کربلا را غفلت ساخت . تیغ های کربلا را غفلت صیقل داد و غفلت از غدیر، بزرگ ترین غفلت تاریخ بود. ناروا ترین ستمی که بر اسلام روا داشتند .

عزیزانم، عبیدالله و حمیده ! در خزیمه ، شامگاهان خیمه ها بر پا شد. زینب عزیزم، خودش می گفت : " پس از برپایی خیمه ها نماز گزاردم. هوا اندکی خنک شده بود . گرمای روز ، شکسته بود. زیر آسمان باز دشت ، در ستاره ریز آسمان و نگاه روشن ماه ، قدم می زدم ، ناگاه صدایی میان زمین و آسمان شنیدم که می خواند:

الا یا عین فاحتفلی بجهد

فمن بیکی علی الشهداء بعدی

الا قوم تسوقهم المنایا

بمقدار الی انجامز وعدی

صدا می گفت: " چشم ها را از اشک لبریز کنید و بر شهیدانی بگریید که گریه ها بر آنها رواست. صدا می گفت: مرگ، کاروان سالار این جماعت است تا به وعده گاه خویش برسد. "

حق دارید اینگونه گریه کنید. من هم وقتی زینب می گفت تاب و قرار از کف داده بودم. خود زینب با شنیدم این صدا، بی تابانه با حسین باز گفته بود و امام به صبرش خوانده بود و قضا و اراده ی حق را گوش زد کرده بود.

پس از یک شبانه روز اقامت در خزینیه، کاروان رهسپار زرود شد. ریگزاری میان ثعلبیه و خزیمیه. چه بگویم عزیزانم که در در زرود چه گذشت. گردباد سوگ و اندوه و درد از راه رسید. دو مسافر از حج رسیده بودند؛ عبدالله بن سلیمان و منذرین مشعمل اسدی. هنوز امام با آنان گفت و گو نکرده بود که سواری از کوفه رسید. او امام را می شناخت و از دیدارش پرهیز می کرد. خبرهایی داشت که نمی توانست بگوید. امام صدایش کرد. ناگزیر برگشت.

- سلام بر فرزند عزیز پیامبر
- سلام ای مرد کوفی، کیستی و از کدام طایفه ای؟
- نامم بکر است از قبیله بنی اسد. اجازه بده با دو هم قبیله ای خویش عبدالله و منذر گفت و گو کنم.
- بسیار خب، من نیز با تو گفتگویی دارم.

بکر با عبدالله و منذر سخن گفت، صدای گریه ی عبدالله در میان خیمه ها پیچید. امام پرسید: " چه شده است؟ " عبدالله با حق هق گریه گفت: " تنها با تو می گویم، یا ابا عبدالله. "

- اما من چیزی از یارانم پنهان نمی کنم. آشکارا بگو.

عبدالله می گریست. صدای شکسته اش دل ها را می لرزاند. گفت: " یا ابا عبدالله، مرد کوفی گفت من از کوفه بیرون نیامدم مگر این که با چشم خودم دیدم. سرهای مسلم و هانی را در کوچه انداخته بودند و تن های پاکشان را ریسمان برپا در بازار می کشیدند. مردم مبهوت می دیدند و چونان مجسمه ای صامت و ساکت تماشا می کردند. "

پیوست و دومین شب...

در قافله آتش افتاده بود. طوفان عزا و بلا وزیده بود. زنان شیون می زدند. کودکان می گریستند و تنها عباس و اکبر بودند که داغ دیدگان را تسلی می دادند.

داغ نشست بر جان امام در یک جمله بر لبان تراوید: " انا لله و انا الیه راجعون. رحمه الله علیهما، لا خیر فی العیش بعد هولاء. "

داغی مرهم ناپذیر بر قلب عباس نشست بود، اما باید به همگان آرامش می داد و بیشتر به کودکان، دخترکان و زنان که بیش از همه شیون می کردند.

پس از تسلیی همراهان، نوبت مولایش حسین بود. چه می گویم؟ عباس تسلا بخش حسین باشد؟ عباس برگشت. کودکان و زنان آرام شده بودند. کنار حسین رسید. امام زمزمه کرد: " خدا مسلم را رحمت کند که به رحمت، ریحان و بهشت و رضوان خدا پیوست. آگاه باشید که شهادت مقدر بر او بر ما نیز تقدیر شده است. "

عباس در سکوت کنار برادر نشست. واژه ها پشت بغض او کمین کرده بودند. امام نیز ساکت بود. دمی بعد امام برخاست، کنار فرزندان عقیل - برادران مسلم - رفت و آرام گفت: " عزیزانم، می توانید بروید. کوفه مسلم ندارد. ورق برگشته است، جای درنگ و ماندن نیست. بروید. من می روم و تقدیر الهی در انتهای این راه منتظر من است. حجت بر شما تمام است. بروید. "

عباس در خویش می گذاخت و در سکوت صبوری پیشه می ساخت . چه آرام شد وقتی برادران مسلم ، همدل و هم صدا ، گفتند : " ما هرگز نمی رویم ، به خدا سوگند تو را همراهیم و تا انتقام خون مسلم نگیریم از پای نمی نشینیم، ما می مانیم تا چون او عاشقانه و خونین تن بمیریم. "

امام برخاست و به خیمه ی دختر مسلم - حمیده - رفت.

- همانم من...؟

- آری ، همانم تو حمیده.

حمیده اشک می ریخت . بی تاب بود و داغ دیده. امام او را بر زانویش نشانید.

- دخترم حمیده گریه نکن. اگر بابای تو مسلم نیست ، من پدر تو هستم. خواهرانم زینب و ام کلثوم مادر تو و دختران و پسرانم ، خواهران و برادران تو . شادمان باش که بابای تو در بهشت است. او به آرزوی خویش رسیده است.

حمیده اندکی آرام شد، اما سخنی گفت که جگر امام آتش گرفت.

- عموجان ، یتیمانه مرا می نوازی چگونه سپاست بگویم؟ اما برادرانم محمد و عبدالله را دریاب که جگرشان از غم آب می شود.

فدای درد مالامال از درد حسین ، که این همه اندوه را تاب می آورد. فدای پسرم عباس که این همه دل را میهمان صبوری و آرامش می کرد. عزیزانم، حمیده و عبیدالله! هر کس دل شکسته ای را مرهم باشد . پاداشش بهشت است.

هر که لبخندی بر لبان محزون و چهره های غم زده بنشانند ، خشم خدا را نخواهد دید . بهشت باغ لبخند هاست. هر که تکثیر لبخند نداند ، به بهشت نمی رسد.

در منزلگاه زرود، حادثه ی بزرگ دیگری رخ داد. چشم امام به خیمه ای شکوهمند و افراشته در دامنه ی تپه ها افتاد.

- این خیمه و بارگاه مجلل از آن کیست؟

رفتند و خبر آوردند که خیمه زهیر بن القین است. زهیر ، هوا خواه عثمان بود. سر همراهی حسین نداشت.

- بروید و بگویید حسین تو را می طلبد. بگویید فرزند فاطمه دعوتت می کند تا با او همسفر و همراه شوی.

هنگام ظهر بود و زهیر سفره گسترده بود. او بود و همسرش دلهم بنت عمرو و غلامش . در تردید و اکراه ، لقمه از دهانش افتاد. نامه فاطمه بود و این نام در دل دلهم توفانی به پا کرده بود.

دلهم بر سر زهیر فریاد کشید: " مردا! برخیز، فرزند فاطمه تو را خواسته است. برو سخنش را بشنو نخواستی و نپذیرفتی او را همراه مباش. عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیرلکم . "

مولایمان حسین چه زیرکانه خوانده بود زهیر را با نام فاطمه و همین نام کار خویش را کرد. زهیر برخاست . هنوز سر از خیمه بیرون نیاورده بود که امام به استقبالش آمد. نگاه او با نگاه امام گره خورد. مجذوب شد. ربوده شد. هیچ کس نمی داند امام، با نگاه خویش ، با او چه کرد. شتابان به خیمه برگشت و به همسرش گفت : " تو رها و آزادی! "

دلهم گفت : " یا همراه کن یا شفاعتم. من تو را برانگیختم که با حسین همراه شوی. "

در راه زهیر هم صحبت عباس شد و لحظه به لحظه جانش از محبت و عشق حسین لبریز تر. هیچ کس نمی داند در شعاع آفتاب مهتاب من بر او چه گذشت که در فاصله ای اندک، ای همه شوریده و شیدا و عاشق شد و در کربلا آن همه شیفته ی شهادت و فداکاری.

قافله به ثعلبیه رسید. غروب بود ؛ غروب سه شنبه بیست و دوم ذی الحجه.

در این جا مسافران دیگر نیز خبر شهادت هانی و مسلم را به امام دادند.

آغاز گسستن بود و رفتن. سست عنصرانی که وحشت و هراس کوفه و شقاوت عیدالله را می شنیدند ، مبهوت و هراسان روزنه های گریز می جستند و شب پرده ی بی شرمی بود و فرصت رفتن ، گروهی در ثعلبیه گسستند و گروهی افزون تر در منزلگاه های شقوق و زباله.

در این منزلگاه ها، امام قصه ی شهادت یحیی می گفت و شیوه ی قتل این پیامبر و نهادن سر را در تشت. آن گاه می گفت: " فرجام من نیز چنین است! "

ساده دلانی که اندیشه ی پیروزی ظاهری امام را داشتند و رویای موقعیت و شهرت و حکومت و ثروت را، با شنیدن این سخنان می گسستند و به عافیت می پیوستند. هر کس را بهانه ای بود و بهانه برای آنان که دانا ترند افزون تر است.

یادتان باشد عزیزانم، هر که در پیمودن راه حق بهانه دارد، بها ندارد. پدران عباس در بی بهانگی زیست و جز خدا هیچ بهانه ای نداشت و هر که خدا بهانه اش باشد، هیچ آفتی دامن گیرش نمی شود. حسین عزیز همه جا قصه ی یحیی می گفت و پس از آن از شهیدان مظلومی سخن می گفت که قربانیان ستم بنی امیه شده بودند. از میثم تمار می گفت، از رشید هجری، از عمرو بن حمق خزاعی، از عمار یاسر و کمیل و مالک و محمد بن ابی بکر.

بیست و سومین شب...

جمعه بیست و پنجم ذی الحجه، قافله به بطن العقبه رسید. کاروانیان اندک تر شده بودند. سیصد و پنجاه نفر بهانه ها را شتر شبانه ی خویش ساخته بودند.

پیرمردی از راه رسید. تا امام را دید گفت: " ای فرزند رسول خدا ، از تو عزیز تر کسی را نمی شناسم. بخدا سوگندت می دهم از همین جا برگرد که جز نیزه و شمشیر چیزی در انتظارت نیست. اگر آنان که دعوت کردند ، مهیای نبرد و همراهی تو بودند سخنی نبود ، اما اینک چنین نیست."

امام گفت : " آری می دانم ، اما هیچ کس بر مقدرات الهی چیره نمی شود. "

آنگاه فرمود : من خود را جز کشته نمی بینم. " یاران پرسیدند : " چرا؟ " و امام پاسخ داد : " در خواب دیدم سگانی پنجه در من می افکنند و در میان آن ها سگی از همه درنده تر است با دو رنگ که مرا قطعه قطعه می کند . یقین دارم قاتل من دو رنگ است!

بنی امیه مرا رها نمی کنند تا بکشند . هر گاه چنین کنند خداوند کسانی را بر آنان مسلط خواهد کرد که دلیل و خوار و بی مقدارشان سازد."

سفر ساده نبود ، عزیزانم ! گاه قافله ناگزیر از بیراهه بود . ماموران اموی از پیش و پس کاروان را تهدید می کردند . کم کم قافله به شراف رسید . شراف یعنی جای بلند ، در همسایگی کوه ذوحُسم. خارزاری بزرگ ، گزنده و تیز ، پای و دامن رهگزران می گرفت. فرمان درنگ رسید. شب در شراف گذشت .

صبحگاهان امام فرمان حرکت داد و پیش از حرکت ، فرمان پر کردن مشک ها به همراهان فرمود : " آب فراوان بردارید که میهمانانی تشنه در راه اند! "

تا پیش از نیم روز، قافله در حرکت بود. عرق بود و تازیانه ی بی رحم گرما و لب ترک بسته و غباری که چشم و حنجره را می آزد. کاروان ، در آرامش و سکوت ، از خارزار و دشت باز، می گذشت ، ناگهان صدای تکبیر یکی از همراهان برخاست. همه لحظه ای ایستادند. امام پرسید : " چرا تکبیر گفتی؟ " پاسخ داد : " داریم به نخلستان نزدیک می شویم. "

دست ها سایبان چشم ها شد . از نخلستان خبری نبود و آن چه در هرم و غبار از دور دیده می شد ، سرنیزه های بلند و گوش اسبان بود . سپاهی بزرگ پیش می آمد.

- کجا می روی؟

یکی از همراهان پرسید . دیگری که آشنا به آن سرزمین بود گفت : " به ذوحسم ، نزدیک اقامتگاه نعمان بن منذر. "

هنوز در این گفت و گو بودند که سپاه هزار نفری پیدا شد به فرماندهی حر بن یزید ریاحی . خسته ، تشنه ، عرق کرده و از نفس افتاده.

دشمن بودند، اما عطشناک و ناتوان . امام فرمان داد سیرابشان کنید. آب خنک مشک ها به نوازش حنجره های خشکیده رفت. سواران با شتاب و ولع می نوشیدند. رمق تازه در رگ ها می دوید. عطش سواران پایان یافت. فرزند کوثر دستور داد اسب ها را نیز سیراب کنید. تشت های آب می چرخید و هر اسبی چند جرعه می نوشید.

- کاکل آفتاب خورده و سم داغ اسب ها را به خنکای آب بسپارید.

این همه مهربانی ، این همه جلال و کمال ، درینا کمتر دل و چشمی را لرزاند . این رسم روح های بزرگ است که حتی مهر از دشمن دریغ نمی دارند و حسین عزیز که آب مهر مادرش بود و مهربانی ، میراث جد و پدرش ، در مقابل تیغ ، آب دریغ نداشت.

این همه رافت و رحمت ، کینه ها را نشست . زنگار ها را از دل ها نگرفت . تنها حر بود و اندکی از یاران که جانشان می لرزید و محبت امام بر تار قلبشان چنگ می زد.

قلب کودکان ، از نظاره ی آن همه شمشیر و نیزه و کام ، لرزیده بود.

خُر می دید که چه وحشتی به همسفران کوچک کاروان بخشیده است.

نماز ظهر و عصر در شراف برپا شد. حر و یارانش نیز به امام اقتدا کردند. پس از نماز خُر راه حرکت امام را بست و با عنوان مامور و معذور خواست که کاروان راهی جز کوفه در پیش گیرند . زهیر پیشنهاد جنگ دادو امام پاسخ داد ما آغازگر جنگ نخواهیم بود.

اینک نزدیک پانصد نفر همراه حسین در محاصره ی هزار نفر سپاه خُر، به سمت قصر بنی مقاتل در حرکت اند. از بیضه و عذیب الهجانات می گذرند.

ابوالفضل نزدیک به حسین حرکت می کند. دست بر قبضه ی شمشیر دارد.

نکند از مغز تاریک این هزاران تن توطئه ای ناگهان سر برآورد؟

نکند به اندک غفلتی دستی گستاخ برآید؟

نکند....

خُر و یارانش ، قامت رشید عباس را می نگرند. نگاه ها میان او و حسین تقسیم می شود. در او آمیزه ی تواضع و سطوت ، شکوه و سادگی ، صلابت و لبخند و مقاومت و انعطاف ، هیئتی دلپذیر ساخته است.

منش و دانش ، سیرت و صورت ، دوست نوازی و دشمن ستیزی او ، در حر حس احترام برانگیخته است. حر گاه به حسین می اندیشد ، گاه به عباس و گاه به اکبر . محبت و معرفت حسین ، فتوت و غیرت عباس و سیرت و صدای اذان اکبر در او غوغایی برانگیخته است.

شب می شود . لشکرگاه حر و لشکر گاه حسین در گوشه ی دیگر، همه چیز بوی نزدیک بودن حادثه را دارد. خبر شهادت قیس بن مسهر و عبدالله بن بقطر نیز می رسد. امام سر بر می دارد ، دو قطره اشک بر گونه اش می نشیند . نجوا می کند : " خداوندا! برای ما و شیعیانمان جایگاهی رفیع و والا نزد خویش فراهم ساز و ما را زیر سایه ی رحمت خویش بگیر . تو بر هر چیز توانایی. "

دوشنبه بیستم و هشتم ذی الحجه ، کاروان در عذیب الهجانات است.

عمرو بن خالد صیدای و جناده بن حارث ، مجمع و پسرش پیدا می شوند. راهنماییشان طرمح بن عدی است. به امام می رسند . دیدار امام شادی و شوق در جانشان می ریزد. حر قصد دستگیریشان را دارد. امام شمشیر می کشد که : " اگر مانع شوی ، صلح میان ما فرو خواهد ریخت . " شمشیر ابوالفضل نیز سر از نیام برمی آورد و حر در برق شمشیر عباس خاموش می شود.

امام از راه می پرسد و طرمح می گوید : " من راه را می شناسم. "

پیش می افتد و آهنگ خدا می خواند :

" یا نافی لاتذعری من زجری "

و امضی بنا قبل طلوع الفجر "

حر هم پای امام می رود . همه ی تلاش او آن است که امام به سمت قادسیه حرکت کند. ساعتی بعد طرمح از میانه ی راه ، اجازه ی جدایی می گیرد تا به قبیله برود و معیشت آنان را سامان دهد و باز گردد. به امام توصیه می کند که به کوه های آجا و سلمی پناه ببرد و به کوفه نزدیک نشود که شکست حتمی است !

طرمح می رود و پیک کوفه می رسد . عبیدالله بن زیاد فرمان داده است که حر سختگیری کند . رسول کوفه مامور است از حر جدا نشود و رفتار او را به عبیدالله گزارش دهد.

چهارشنبه اول محرم قافله تا کربلا تنها یک منزل راه دارد. کاروان در قصر بنی مقاتل است . در نفس سربازان کوفه – همراهان حر – بوی خطر و حادثه جاری است.

گروه گروه ، جان های مردد، دل های متزلزل و گام هایی که رشته های مرئی و نامرئی به دنیا پیوندشان داده عنان می گردانند و باز می گردند. اینک آنان که با حسین اند اندک تر می شوند.

در قصر بنی مقاتل اما عباس را می خواند تا جوانان را برای برداشتن آب جمع کند . شبانگاه حرکت آغاز می شود.

در خنکای صبح ، ناگهان صدایی می پیچد : " انا لله و انا الیه راجعون و الحمد لله. "

- پدر جان ، چرا سپاس و استرجاع می گویی؟
- عزیزم علی ، میان بیداری و خواب، سواری دیدم که می آمد و می گفت : " این گروه رهنوردان اند و مرگ در پی آنان دوان . " دریافتم که خبر مرگ جان های ما را می دهند .

علی اکبر با ادب و وقار گفت : " پدر جان ، خدا بد نیاورد. مگر ما بر حق نیستیم؟ "

امام پاسخ داد : " چرا عزیزم ، سوگند به خدایی که بازگشت ناگزیر ما به سوی اوست ، ما بر حقیقیم. "

بی هیچ درنگی ، از جان پیامبرانه ی اکبر جوشید : " پس هیچ جان و پروایمان نیست که بر حق می میریم. "

پدر لبخند زد و دست بر شانه ی اکبر گذاشت و دعا کرد که خداوند نیکو ترین پاداش را به او عنایت کند . این گفت و گو ، جان عباس را از تحسین لبریز کرد. نزدیک شد . اکبر را در آغوش گرفت و به پاس این همه عشق و وقار و بصیرت بوسید.

عزیزانم ، منزل بعد کربلاست .

نه مرا بیش از این توان گفتن است و نه زمان مناسب گفتن . از صبحگاهان نشسته آید . من مویه کنان و شما اشک ریزان ، همسفر کاروان از مکه تا کربلا بوده ایم.

تا کربلا چیزی نمانده است . زمینی که فرشتگان از آسمان بیشتر می شناسندش. زمینی که بیست و چهار هزار سال قبل از کعبه آفریده شد. سرزمین اندوه و آزمون و خون و عشق.

سرزمینی که همه ی پیامبران زائر آن بوده اند.

سرزمینی که هر روز فرشتگان به یاد سیمای غبار گرفته و موی پریشان حسین ، با همین هیئت به طوافش می آیند و محزون و سوگوار، مرثیه ی عاشورا می خوانند.

فردا به کربلا می رسم. خدا کند مادر پیرتان را توان گفتن باشد . اگر بشود فردا عمه تان ام کلثوم را خواهیم آورد تا برایتان راوی کربلای حسین باشد . از زبان اون شنیدن ، سور و حال دیگر دارد. خورشید به میانه ی آسمان نزدیک می شود . لحظه ای دیگر صدای اذان است و فرصت نماز .

عبیدالله جان ، برخیز . نور چشمم حمیده ، دستت را به دستم بسپار .

برویم که نماز ، جان عاشوراست.

بیست و چهارمین شب..

— عمه جان ما کربلا را شنیده ایم و تو دیده ای، ما داغداریم و تو داغ دیده، برایمان از کربلا بگو. هر روز مادر بزرگ می گفت و امروز مادر بزرگ — ام البنین- با ما همنوا می شود. چقدر صبور و خویشتن دار است مادر بزرگ. یعنی ناگزیر هم هست. او باید می گفت و ما می دیدیم چه بغضی گلویش را می فشارد و چه اندوهی وجودش را آتش می زند.

عمه جان، ام کلثوم! قول می دهیم بی تابی نکنیم. قول می دهیم...

— عزیزانم! تکرار مصیبت کربلا، کم از داغ جگر سوز آن نیست. من از آن روز هزار بار سوخته ام. هزار بار گداخته ام. حتی قطره های اشک، مرا به یاد آب می اندازد. به یاد لب های ترک خورده. به یاد حلقوم نازک اصغر، به یاد بی شیری رباب. اشک مرا به علقمه می برد، به یاد مشک تیر خورده، یاد دست هایی که در خونابه افتاده بود.

چرا این همه بی تاب شدید؟ مگر قرار نبود آرام باشید تا قصه بگوییم؟

— عمه جان، تو هنوز زبان نگشوده آتشانم زدی. دعا کن خدا صبوریمان بخشد. آخر دیوار صبر فرو می ریزد، دل زیر این آوار فریاد می زند. چشم طوفان می شود. مثل آسمان که چهل روز گریست. خون گریه کرد. مثل طلوع و غروب خورشید که راوی هر روز خون مظلوم عاشوراست.

— عزیزانم، گل های باغ ابوالفضل، حمیده جان، عبیدالله عزیز! بابایتان را هنوز هیچ کس درک نکرده است. مولایمان حسین می فهمید ابوالفضل چیست. او می دانست عباس چه عظمت و منزلتی دارد. عباس تکیه گاه همه بود، حتی حسین، پناهگاه همه ی دل های رمیده و سینه های هراسان بود. ساقی بود، پرچمدار بود، فرمانده بود، انیس کودکان و تسلاي خاطر حرم نشینان و برای ما برادر، عزیز تر از جان.

در هر مشکل و حادثه ای، نخستین نامی که بر زبان ها جاری می شد ابوالفضل بود. آن روز هم که به کربلا رسیدیم، همه چشم ها چرخید و چرخید و روی قامت عباس ایستاد.

عباس پیش تر کربلا را همراه با حسین، در رکاب پدرم علی دیده بود.

نزدیک کربلا که شدید، ناگهان اسب ها ایستادند. رنگ رخساره ی امام دگرگون شد. به آسمان نگریست. بر خاک خیره شد. افق را کاوید. از اسب پیاده شد. اسبی دیگر طلبید باز پیش نمی رفت تا هفت اسب. و هفتمین اسب گام بر داشت. هفت گام و امام ایستاد. پیاده شد. زانو زد. خاک را برداشت. بویید. اشک بر گونه هایش تراوید. پرسید: «این جا کجاست؟» می دانست، امام باید یاران و همراهان را آماده می کرد.

یکی گفت: «سرزمین غاصریه.»

امام درنگی کرد و پرسید: «نام دیگری هم دارد؟»

دیگری گفت: «شاطی الفرات.»

از درنگ امام معلوم بود در جستجوی نام دیگری است.

- به آن عمورا نیز می گویند.
- نام این سرزمین «عقر» است.
- به نینوا نیز نزدیک است. نینوایش هم می گویند.
- و ناگهان یکی گفت: «کربلا!»

و امام گفت: «اللهم انی اعوذبک من الكرب و البلاء». تمام شد. شانه های امام می لرزید. اشک می ریخت. خاک را می بویید و می بوسید. سر برداشت. به پهنای صورت، اشک بر چهره داشت. عباس نیز کفی از خاک بر داشت. غوغایی بود وقتی حسین و عباس با هم می گریستند. امام برخاست، عباس نیز. امام جمعیت را از نگاه اشکبارش گذرانند، همه گریه می کردند.

خُر با بارانش دورتر ایستاده بود.

امام بر صخره ای ایستاد و به کاوران گفت: «همه بایستید و پیش تر نروید. به خدا سوگند همینجا خوابگاه شتران ماست. به خدا سوگند همینجا ریزشگاه خون ماست. سوگند به خدا در همین جا حرمت ما را می شکنند. سوگند به خدا قتلگاه مردان ما همینجاست. به خدا سوگند در اینجا گلوی کودکان ما بریده می شود. در همین جا مزار ما زیارتگاه خواهد شد. جد بزرگوارم رسول خدا به همین خاک مرا وعده داده بود و در وعده او خلاف نیست.»

همه پیاده شدند. من و زینب یکدیگر را در آغوش گرفتیم. گریه بود و آه و درد و اگر صدای تسلابخش عباس و اکبر نبود، مرگ، قلب هایمان را که تا گلوگاه بالا می آمد، در چنگ می فشرد.

من می دانم که بی عباس کربلا، کربلا نمی شد. بی او آن شور و شکوه رقم نمی خورد. درست است عباس با مشک خشکیده رفت و باران تیره، مشک را از او گرفت، اما ما در کربلا هر لحظه از مشک محبت عباس سیراب می شدیم. چشم های او جامی بود که جرعه جرعه در کام ما آرامش می ریخت. صدای او بهشتی بود. من یقین دارم در بهشت هم هیچ صدایی زیباتر و آرامش بخش تر از صدای او نیست.

پست و بنجمن شیب...

عبیدالله! سعی کن مثل پدر باشی، حمیده! صفات حمیده پدرت را بشناس. هرکس عباس را بفهمد همه حقیقت را فهمیده است.

همه از اسب ها پیاده شدیم. امام، عباس را صدا زد و فرمود: «برادر جان! بگو در جایی پست خیمه ها را بر پا کنند.»

این شیوه شگفت بود. رسم پیامبر بود که در جنگ، مرتفع ترین نقطه را بر می گزید.

خواهرم زینب پیش رفت و پرسید: «برادر، چرا جایی پست؟ جای بلند بهتر نیست؟»

آه که برادر چیزی گفت که صبر و تاب از زینب گرفت.

- خواهرم زینب می خواهم کودکان صحنه جنگ را نبینند. می خواهم دیرتر متعرض شما شوند، اما تو می توانی صحنه نبرد را ببینی.

هنوز بارها را نگشوده بودیم که غبار از کرانه دشت برخاست. سواری پیدا شد و پرسید: «کدام شما حسین است؟»

چشم ها به سمت امام رفت. خُر به عبیدالله بن زیاد نامه نوشته و آمدن حسین را به کربلا خبر داده بود.

امام نزدیک آمد و گفت: «من حسینم، چه می گویی؟»

- نامه امیر عبیدالله بن زیاد را آورده ام.

امام نامه را گشود و خواند. آن بی شرم گستاخ نوشته بود که: «ای حسین! از فرود تو در کربلا خبر یافتم. امیرالمومنین یزید به من نامه نوشته و مرا واداشته که سر بر بالش ناز نگذارم و شبی شکم را سیر ندارم مگر آنکه تو را وادارم یا مرگ را بپذیری یا حکم یزید را گردن گذاری. والسلام.»

حسین غضبناک و بر افروخته نامه را به دور افکند و گفت: «آنان که برای رضا و خوشنودی خلق، خشم خالق را خریدند هرگز رستگار نخواهند شد.»

سوار پرسید: «پاسخ نامه چه می شود؟»

و امام پاسخ داد: «جواب او عذاب است!»

سوار رفت و خیمه ها افراشته شد. خیمه بابایان عباس کنار خیمه امام بود، نزدیک خیمه زینب و سجاد.

دوم محرم بود، روز پنجشنبه که به کربلا رسیدیم، ۲۴ روز و بیست و چند منزل با خاطراتی تلخ و شیرین. شب جمعه نخستین شب حضور در کربلا بود. من کنار خیمه زینب بودم. نمی دانید آن شب، چقدر به شب قدر می مانست. زمزمه های شبانگاه زینب شنیدنی بود. مانده بودم به کدام صدا دل و گوش بسپارم. نیایش های عارفانه حسین، نماز عاشقانه عباس یا زمزمه های آسمانی زینب.

بابایان ابوالفضل عابد بود و زاهد. وقتی او را می دیدم، نخست مَهر درشت پیشانی اش را چشم را می نواخت، مهری که سند سلوک شبانه و سجده های طولانی عابدانه بود.

آن شب گذشت و سوم محرم رسید. دومین روز بودن در کربلا. هنوز روز به میانه نرسیده بود که افق از غبار تیره شد و ساعتی بعد چهارهزار سوار رسیدند. فرمانده عمر بن سعد ابی وقاص بود. دل به وعده عبیدالله خوش کرده بود و رویای ری در سر می پروراند.

چه بسیارند که تنها مرگ از خواب بیدارشان می کند. بیچاره آنان که خوابشان در گور، آغاز بیداریشان باشد. عمرسعد، مغرور، مفتون دنیا، ازمند و آرزومند به کربلا آمده بود. شاید در آغاز سر جنگیدن نداشت. اصلاً در کربلا نبود. هر چه بود در ری بود و مست این می.

ساعتی بعد پیک عمر سعد آمد. مردی گستاخ و بی آزر به نام کثیر بن عبدالله شعبی. امام از ابوئمانه پرسید: «این مرد را می شناسی؟»

- آری خوب می شناسم. از او قسی القلب تر و پلیدتر بر زمین خدا نیست. باید مراقب بود.

ابوئمانه نزدیک شد و پرسید: «چه می خواهی؟»

پاسخ داد: «پیام رسان عمرسعدم. با حسین گفت و گویی دارم.»

- پیامت را با من بگو. من به مولایم باز خواهم گفت و پاسخ خواهم آورد. هرگز اجازه نمی دهم به مولایم نزدیک شوی. هرگز نمی گذارم تو سفاک بی باک، با امام هم صحبت شوی.

کثیر رسوا و شکست خورده و پر خاشگر بازگشت. عباس و اکبر ابو ثمانه را سپاس گفتند.

شگفتا! آنان که همراه عمر سعد به کربلا آمده بودند، نامه نگاران دیروز بودند. بسیاری نقاب بر چهره داشتند. شرمشان می آمد حسین آنان را ببیند و بشناسد، اما روزهای بعد پرده های شرم هم دریده شد و همگان، گستاخ و بی شرم، رویاروی امام ایستادند.

بیست و ششمین شب..

نینوا پنج فرسنگ از ما دور بود. روز بعد، یعنی چهارم محرم، چهارهزار نفر آمدند و روزهای دیگر پیاده و سواره می آمدند. تا صبح روز نهم، بیست و نه هزار نفر برای قتل ما گرد آمده بودند. تا چشم کار می کرد، نیزه زار بود و شمشیرستان. تا گوش می شنید همه بود و شیهه اسبان و چکاچک شمشیرها، تنها شباهنگام بود که اندکی صدا فرو می نشست. قهقهه و بازی و برق شمشیر و نیزه و سنان، در دل کودکان هراس می ریخت و دست نوازش عباس و اکبر دل ها را به ضیافت اطمینان و آرامش و سکینه می برد.

در این میدان محدود، دسته دسته، مسلح و غیر مسلح می رسیدند. عبدالله بن زیاد تهدید کرده بود که هر کس به کربلا نرود، خانه اش را ویران و دست و پایش را قطع می کنم و او را بر درختان به دار می کشم. برخی می آمدند و فقط چوبی در کف یا سنگی در دست داشتند.

این همه سپاه، هیچ دلی را نمی لرزاند، آخر عباس بود و گام های مطمئن او که در حاشیه خیمه ها قدم می زد. شب ها مهتاب کربلا او بود. همه ی ستاره ها به نجوای قدم هایش می خوابیدند و همه چشم های بی سوی آن سو، هراسناک حضور او بودند.

هر روز عمر سعد سختگیرتر می شد. دل به این بسته بود که امام در تنگنا تسلیم شود، اما هیئات.

حلقه محاصره تنگ تر می شد و پسر شوربخت سعد به عبدالله نامه می نوشت و بشارت تسلیم حسین می داد. گاه از تسلیم می گفت و گاه از بازگشت و پشیمانی حسین!

شش روز از محرم گذشته بود؛ پنجمین روز حضور ما در کربلا. عبدالله به عمر سعد فرمان نوشته بود که میان حسین و یاران و فرات فاصله اندازید.

همه راه ها به فرات بسته شد. آفتاب بود و تشنگی. کودکان واعطشاه می گفتند و هیچ عاطفه ای نمی جوشید. دیوار هیچ احساسی ترک بر نمی داشت. عرق می جوشید و کام تشنگی می نوشید.

امام، کلنگ برداشت. پشت خیمه ها رفت. نوزده گام رو به قبله شمرد. کلنگ فرود آمد و آبی زلال بالا زد. همه نوشیدند و مشک ها پر شد و قرار به خیمه ها بازگشت.

خبر در سپاه عمر سعد پیچیده بود که حسین چاه حفر می کند. چشمه می جوشاند و حرامیان گستاخ می آمدند و چشمه می جستند. اگر امام اجازه می داد، عباس هیچ کس را به حریم خیمه ها امان نمی داد. اما امام گفته بود ما آغازگر جنگ نخواهیم بود.

می آمدند و به تمسخر سخن می گفتند. زخم زبان می زدند و فقط نگاه عباس بود که گستاخی ها را می شکست.

شب هفتم بود، میانه شب، عباس عزیز زیر نور ماهتاب قدم می زد. ماهتاب زمین بود و ماهتاب آسمان. سواری شرور و بی شرم نزدیک خیمه شد. عبدالله بن حصین از دی بود از قبیله بجلیه. گستاخانه فریاد زد: «اب فرات صاف و درخشنده چون آسمان، و روشن و پر تالو چون سینه ماهیان است، اما سوگند به خدا نمی گذاریم قطره ای آب بنوشید تا تشنه جان بسپارید.»

عباس از خشم دندان می فشرد. به اشارت شمشیر می توانست این شیطان را به دو نیم کند، اما صبوری پیشه کرد. امام سر به نفرین برداشت و گفت: «خدایا از تشنگی اش بمیران و مغفرت خویش را به او نچشان!»

هنوز نفرین امام به انتها نرسیده بود که عبدالله بن حصین فریاد تشنگی اش بلند شد. فریاد می زد آب، آب؛ و تا صبح صدای التماس و ناله اش می آمد و صبحگاهان خاموش شد. من دیدم که عباس، به شکرانه این نفرین مستجاب، سجده کرد.

شب هشتم محرم بود و یک هفته سکونت در کربلا، عطش قرار کودکان برده بود. گریه می کردند و گاه از عمه و گاه از پدر. گاه از عمو آب می خواستند. اما عباس بی اذن مولایش حسین، گام از گام بر نمی داشت.

امام، عباس را صدا زد. این بار نگفت عباس. گفت: «فدایت شوم، برادر. خیمه ها تشنه اند.» حسین اشاره کند و عباس آرام بماند؟ چالاک تر از نسیم، پرشورتر از موج، برخاست. مشک به دوش انداخت. او بود و اکبر و یس نفر سوار و بیست نفر پیاده و بیست مشک خشکیده که زلال فرات را له له می زدند.

نور چشم عمه، عبدالله و حمیده! از آن لحظه به بعد همه عباس را ساقی می گفتند. گمان نکنید این عنوانی تازه بود. نه، عباس از همان کودکی به ساقی و صاحب مشک شهره بود. و هزاران هزار لب را به خنکای آب نواخته بود.

بیست و هفتمین شب..

عباس دو مشک در دو سوی اسب بست. شمشیر بر کمر و نیزه بر کف با همراهان حرکت کرد.

فرات در محاصره پانصد سوار بود و به فرماندهی عمروبن حجاج.

عباس پیش می رفت و در کنارش اکبر و پشت سر هلال و زهیر و قاسم و عبدالله و جعفر و عثمان و یاران دیگر. ناگهان صدای پای اسب ها در ساحل فرات پیچید.

- کیست که به سمت شریعه می آید؟

عمروبن حجاج بود که فریاد زد.

- من هستم، پسر عمویت هلال بن نافع، آمده ام آب بنوشم.

- بنوش، گوارایت باد!

- چگونه بنوشم که سرور و مولای من حسین و یاران و خانواده اش تشنه اند؟

- حق با توست، اما هیچ کس اذن بردن آب ندارد.

هلال فریاد می زند و وارد شریعه می شود. تیغ ها در ظلمت شب می درخشید. عباس شمشیر می چرخاند. نگون بختی در نخستین ضربه او بر خاک می افتد. دشمن عقیب می نشیند. مشک ها پر می شود.

عباس در آب قدم می گذارد. صدای آرام موج ها، آب و درخشش آن زیر نور ماه با ساقی حکایت ها دارد.

- اب بنوش، عباس!

- نه، نمی نوشم، کودکان تشنه اند. مولایم حسین تشنه است.

عباس فریاد درون خویش را پاسخ می دهد. تشنه کام از فرات بیرون می زند. به خیمه می رسد. در پرتو لرزان نور خیمه، لبخند کودکان پس از نوشیدن آب، چه لذتی در جان عباس می ریزد. امام، ساقی را در آغوش می گیرد، می بوسد. سپاس می گوید و باز او هست و قدم زدن در شب. کودکان اب نوشیده اند. آرام شده اند و جرعه جرعه نوای قدم های عباس را می نوشند و به خواب می روند. صدای پای عباس، دلنشین ترین نوای جهان است.

کودکان آرام می خوابند. صدای قدم ها همچنان در گوش خیمه می پیچد.

من نیز چند جرعه آب نوشیدم که ناگهان صدای برادرم حسین را شنیدم.

- فدایت شوم عباس، با علی به اردوی عمرسعد برو، بگو بیاید. با او گفتگویی دارم.
- به دیده منت، سرور و مولای من.

عباس می رود، علی اکبر همراکاب اوست و ساعتی بعد، عمرسعد با بیست نفر سوار به خیمه ها نزدیک می شود. امام نیز، با یاران نزدیک، می آید. امام اشاره می کند که همه دور شوند. یک سو حسین تنها است و عباس و اکبر، و دیگر سو عمرسعد و پسرش حفص و غلامش، درید.

امام می خواهد اتمام حجت کند. می خواهد روزنه ای به دنیای تاریک پسر سعد بگشاید. می خواهد فرزند سعد، سعادت مند شود و رستگار و دریغا...

- وای بر تو، ای پسر سعد آیا هراس فردای گریز ناپذیر قیامت نیست؟ آیا رویاروی من تیغ خواهی کشید و خواهی جنگیدی! می دانم می دانی که من فرزند رسولم و پرورده دامان بتول. بیا و این گروه تباه و سیه روی و زشت کردار را رها کن و با ما باش تا همسایه مقرب بارگاه پروردگار باشی.

عمر سعد سر به زیر انداخت. لحظه ای درنگ کرد. غوغای دوباره نبرد ری و باغ های سبز و دلگشایش با شعله های جهنم و خشم پروردگار در وجودش آغاز شد. نبرد ایمان و شیطان بود، توفان ظلمت و نور و ناگهان، در هجوم توده سپاه تن پرستی و نخوت و دنیا زدگی، بهانه آغاز کرد.

- می ترسم خانه ام را ویران کنند.

امام راه بهانه را بست. با آرامش و نرمش گفت: «خانه ای خوب تر و زیباتر برایت خواهیم ساخت.»

- مزرعه و باغم را که بسیار دوست می دارم از من خواهند گرفت.
- برتر و بهتر از آن را با سرمایه و ثروتی که در حجاز دارم به تو خواهیم بخشید.
- می ترسم زن و فرزندانم را از من بگیرند یا بکشند.

در مقابل این بهانه چه می توان گفت؟ آخرین بهانه بود و هیچ پاسخی نبود. امام روی از عمرسعد برگرداند. عباس و اکبر در اندوه و درد و نفرت به صورت پسر سعد نگاه می کردند. آنان نیز روی برگرداندند.

امام آهسته و غم آلود نجوا کرد: «چه ناروا و وقیح و سیاه دل! خداوند به زودی در بسترت بکشد و در روز رستاخیز هرگز نیامزد. امیدوارم که هرگز شادکام و خوش فرجام نباشی و از گندم عراق جز اندکی نخوری!»

فرمانده گستاخ و بی شرم سپاه عبیدالله گفت: «گر گندم کوفه نیابم، به جو اکتفا می کنم!»

به تمسخر و استهزا می گفت. تردید ندارم عذاب و غضب الهی در دو عالم دامنگیرش می شود.

راه های امید بسته شد. این مذاکره پایان امیدواری و سرانجام نبرد ناگزیر بود. امام برگشت. من همه این ماجرا را از زبان عباس شنیدم. وقتی برگشت. محزون در کنار خیمه با زینب و من می گفت: «دور باد از رحمت خدا که باب رحمت و رأفت الهی را که مولا و سید ما پیش رویش گشوده بود، بست. عمرسعد شقاوت پیشه ترین انسان است که نفس رحمانی فرزند پیامبر را درک نکرد.»

آن شب، در خیمه ها اندوه بال و پر گسترده بود. اهل حرم خیر دیدار را شنیده بودند. من شنیدم که عباس به یاران می گفت: «شمشیرها را صیقل دهید. تیرها را آماده کنید. موعد فداکاری و جانبازی نزدیک تر شده است.»

روز هشتم محرم شد. رفتن حبیب برای دعوت بنی ساعده نیز بی فرجام ماند. عمر سعد با چهارهزار سوار سرکوبشان کرد. دیگر در حوالی کربلا هیچ کس نبود. هیچ کس که فریاد مظلومیت ما را بشنود و به یاری بشتابد. بیست و نه هزار سپاهی کران تا کران دشت را پوشانده بودند. گاه در گروه های چند نفری به خیمه ها نزدیک می شدند. اسب می تاختند. چکاچک شمشیر و قهقهه ی مستانه شان در دل اهل حرم ترس و واهمه می ریخت.

گفتم که امام گفته بود: ما جنگ را آغاز نخواهیم کرد.

کم کم کربلا به اوج واقعه خویش می رسید. عطش بود و ریزش بی امان شعله خورشید. لب های خشکیده بود و مشک های نیز.

بوی حادثه در ژرفای جان ها می پیچید. چشم ها و فریادها رنگ و نشان از وقوع بی تردید فاجعه داشت. در این میان هیچ کس ناآرام نبود. باران جان را می ساختند. نسیم ذکر در کوچه ی جان ها می وزید. فروغ عشق دشواری ها را آسان نی کرد. هر چه عرصه تنگ تر می شد، جان ها فراخ تر و سینه ها گشاده تر می گشت.

عباس و اکبر با لبخند قدم به خیمه ها می گذاشتند. غم در این لبخندها گم می شد. نگرانی فروکش می کرد؛ و امید می جوشید و می رویید.

روز از نیمه گذشت و کربلا به شب تاسوعا رسید.

چگونه بگویم آن شب بر من چه گذشت؟ به هر خیمه می رفتم اندوهم افزون تر می شد. می دیدم هر کس برای کربلای عشق هدیه ای آورده است.

حسین، اکبر آورده است؛ رباب اصغر، زینب دو دسته گل؛ عون و محمد، جناده، عمرو آورده است و ام وهب، عبدالله. این میانه تنها من بودم که تهی دست و بی هدیه آمده بودم. سر بر زانوی انده نهادم و گریستم، اندوهناک تهی دستی خودم بودم. سوگوار بی چیزی و ناچیزی خویش. نفهمیدم چه گذشت. صدای گریه من از خیمه بیرون ریخته بود. شب به نیمه رسیده بود. در میان حق هق گریه، ناگهان دستی بر شانه احساس کردم. بازگشتم. عباس بود که به جست و جوی گریه به خیمه من رسیده بود.

- خواهرم، ام کلثوم، چرا گریه می کنی؟

آن قدر این صدا گرم و مهربان بود که مثل آبی گوارا بر درون آتش گرفته ام ریخت.

گفتم: «برادر، همه به کربلا هدیه آورده اند و من چیزی برای تقدیم به برادر ندارم. شرمسار حسینم.»

خم شد. دست های کریمش را در دست هایم گذاشت، آهسته و صمیمی تر از باران بر کام عطش زده بیابان.

گفت: «برخیز. دست مرا بگیر، پیش برادر ببر و بگو این هدیه من است.»

بر دست هایم افتادم، بوسیدم و بوسیدم. دست هایی که همه بوسیده بودند.

چه می توانستم بگویم؟

سر بلند کردم. در میان اشک خندیدم. عباس هدیه من در کربلای حسین بود.

عزیزانم، می بینید فتوت و حمیت و غیرت و محبت و لطف بابایان را.

کافی است، عزیزانم. اشک هایان را پاک کنید. من هنوز چیزی نگفته ام از بیکرانی عباس. این قله در ابر و مه گم است. ژرفای این دریا از هزار نیزه بیشتر است. این آفتاب را چشم ها نمی توانند دید.

گفتی مهتاب؟ عزیزم حمیده، بابایت ماه بود. ماهی که هه ستاره ها چشم در چشم او داشتند. ماهی که آفتاب چشم به او داشت؛ آفتاب عاشورا، حسین.

می گویی بابا را قمر بنی هاشم می گویند؟ آری، عبیدالله! بنی هاشم که نه، بنی آدم بی عباس هیچ است. آسمان بی مهتاب است. هرکس عباس را بشناسد، هرچه کتاب و هرچه حقیقت است، پیش چشمش آفتابی است.

بگذار فردا از تاسوعا بگویم تا پدر را بیشتر بشناسید. تاسوعا روز عباس است. روزی که جمال و جلوه عباس بر یاران، بر آفرینش و حتی بر حسین تابید. من هنوز گزم آن تجلی ام. بگذارید فردا تاسوعا بگویم.

مادرم، ام البنین! ام کلثوم را ببخش اگر عباس را در حقارت واژگان می گنجانند. کلمه از ترسیم و توصیف عظمت عباس عاجز است، اما من از واژه ها ناگزیرم. دعا کن گفتن تاسوعا و عاشورا را تاب آورم.

بیست و نهمین شب..

صبح پنجشنبه بود. آرام و ساکت، تهی از همه‌ها های هر روزه، به آرامش شما که قصه بلند امروز و فردا را گوش سپرده اید.

ببخشید، عزیزانم، اگر در میانه ی روایت این روز صبوری از کف دادم، ببخشید اگر در میانه ی قصه، ذرات خاک بقیع و همه خفتگان آرام این مزارستان خاموش شیون زدند و ام کلثوم، پریشان تر از موی پریشان مادرش زهرا شد.

باورم نمی شود که هنوز زنده ام و از کربلا می گویم. کاش ام کلثوم مرده بود و آن روز را نمی دید. کاش تبری که حلقوم تُرد و تشنه اصغر را میزبان سه چشمه خون کرد بر حنجر من می نشست. کاش عمودی که بر فرق علی نشست، قامت مرا می شکست. کاش در ساحل علقمه

مادرم، ام البنین! این گونه که تو گونه بر خاک نهاده ای و می گری، ام کلثوم را تاب ادامه قصه نخواهد ماند.

تو گریه نکن حمیده، اشک های دانه دانه ی تو را تاب نمی آورم. چه قدر شبیه اند دانه دانه اشک تو به اشک های رقیه و سکینه. اما تو تشنه نیستی. آنها تشنه بودند و آینه چشم هایشان عباس را در هم می شکست.

مردی که در رویارویی هزار شمشیر، خم به ابرو نمی آورد و پلک بر هم نمی نهاد، نگاهش را از نگاه کودکان می گرفت، بی تابی در رفتارش موج می زد. شرمندگی عباس در مقابل کودکان، کوه را آب می کرد. ما همه شرمنده ی شرمندگی های تو بودیم.

تاسوعا بود، فضا لبریز حسی گنگ، آسمان منتظر حادثه ای بزرگ. زمین در التهاب می سوخت. اسب ها شیهه نمی زدند. نیزه ها افراشته نبودند. سواران، فضا را به سماع شمشیرهایشان نمی سپردند. اما متوج خطر بود و وزش مبهم ترسی غریب.

دشمن، آراسته و مسلح، منتظر فرمان بود. کینه ها، زیر خاکستر قلب ها، سر گُر گرفتن داشت. بغض های کهنه، مثل چرکاب های عفن، چشم بر نشتر فرمان عمرسعد داشتند.

نقابداران دیروز سیمای سیاه بی نقابشان را، در بی شرم ترین چهره، نشان می دادند. امام به یاران فرمان داد، شمشیرها، کلاه خودها، سپرها و کمان ها را آماده کنند.

عباس در میان یاران ایستاده بود، یک نیزه بلندتر از همه و چند قله بلند تر از آسمان. همیشه امام که راه می رفت، عباس پشت سر او قدم بر می داشت، اما امروز به دیگر گونه رفتار می کرد. امروز عباس دو سه گام جلوتر بود تا اگر خطری باشد، جان برادر آسیبی نبیند.

من سر از خیمه بیرون آوردم، تماشای هیئت و هیبت عباس دلم را آرام می کرد. زینب نیز بیرون آمده بود. چشم گرداند و به عباس رسید، شنیدم که زمزمه می کرد: «ماشاءالله و لاحول و لا قوة الا بالله».

یاران با شور و نشاط آماده می شدند. حتی پیران با وجد و چالاکي جوانان حرکت می کردند. آفتاب لحظه به لحظه داغ تر می شد. نخستین کودک صدا زد :
«آب».

کم کم صداها اوج گرفت. هنوز نگاه امام به عباس نرسیده بود که سرو قامت دلارایش به خیمه نشینان رسید. آمد و بچه ها آرام شدند.

کنار گهواره اصغر نشست. لبخند زد. برخاست و دست بر سر رقيه کشید، اشگ با لبخند در آمیخت. برای سکینه آغوش کشود. اندوه آب شد و تشنگي فراموش. انگار شاخه ای از فرات را به خیمه ها کشیده اند. می نشست و بر می خاست و جزر و مد قامت او، جرعه جرعه سکینه به کام جان های آتش زده می ریخت.

روز به نیمه رسید. آفتاب قطره قطره حوصله کودکان را می بلعید. باز لهیب تشنگي بود و بی تابی. کم کم سکوت صبحگاهی شکسته شد و یس حوصلگی، اسب ها و سواران و سپاهیان را نیز در بر گرفت. بسیاری تن به خنکای فرات سپرده بودند و گروهی با خنکی دویده زیر پوستشان به خیمه می رفتند و می آرمیدند.

اما این سو خیمه ها بود و لهیب آفتاب و شعله های تشنگي.

امام با یارن نماز ظهر تاسوعا را بر پا کرد. زیر هوای داغ و در محاصره ی نیزه ها و تیغ ها، نماز شکوه و شکوت دیگر یافته بود. پس از نماز یاران به خیمه ها برگشتند. آن سو و این سو فریادها فروخوابید. انگار که هیچ حادثه ای در انتظار نیست.

اما ناگهان از دور غبار برخاست. شیهه و هی هی سواران، برق نیزه ها و آذرخش شمشیرها، نشان ورود نیروهایی تازه به کربلا بود. تندیس شقاوت و دورنگي، شمر، به کربلا آمده بود با چهار هزار سوار. ابری از غبار خورشید را پوشاند.

اینک کربلا بود و سی و سه هزار بنی شیطان در مقابل بنی هاشم و فرزندان صادق عشق و ایمان.

مولایمان حسین در کنار خیمه، سر بر شمشیر، بر تخته سنگي، دمی چشم بر هم نهاده بود. خواهرم زینب سر از خیمه بیرون آورد. به سوی حسین دوید و گفت : «برادر، حسین! هیباهو و غوغای دشمن را می شنوی؟»

امام سر برداشت. چهره اش روشن تر از همیشه بود و آن سوی چهره اندوهی محسوس و ملموس.

خواهرم زینب لحظه ای میدان را فراموش کرد. کنار حسین نشست و پرسید : «برادر جان، چه شده است؟»

- خواهرم زینب! میان بیداری و خواب، جدم رسول خدا، پدرم علی، مادرم فاطمه و برادرم حسن را دیدم. به من نزدیک شدند. شنیدم که می گویند : «ای حسین، هنگام دیدار نزدیک است. به زودی نزد ما خواهی آمد.»

عزیزانم، عبیدالله و حمیده! اگر شما بودید و این خبر را از زبان امام خود می شنیدید چه می کردید؟ اگر شما بودید و آن سپاه را نظاره می کردید چه احساسی داشتید؟

خواهرم زینب رشته صبوری گسست. فریاد زد : «وا محمداه ، وا علیاه!»

هنوز ناله و شیون او در کرانه های میدان نپیچیده بود که امام دست هایش را گرفت و به آرامی گفت : «خواهرم، آرام باش. شتاب و فریاد مکن. ما را دشمن شاد نکن.»

مادرم، ام البنین! می پرسی عباس من در آن لحظه کجا بود؟ کجا می توانست باشد؟ گرداگرد خیمه ها می چرخید تا سوارانی که بی شرم و آزرم به خیمه ها نزدیک می شدند با دیدن او قدم در حریم خیمه ها نگذارند.

درست در همین لحظه بود که عباس رسید. به اشاره او خواهرم زینب را به خیمه بازگرداند.

شمر غرق در سلاح، با صدایی درشت و دورگه، فریاد زد: «کجایند خواهر زادگانم! امان نامه آورده ام.»

امان نامه آورده بود. امان نامه عبیدالله بن زیاد را همراه با کزمان، غلامهم قبیله ای خویش و عبیدالله بن ابی مُحل، به رزمگاه آورد.

شمر رقیب عمرسعد بود. راهی می جُست تا قدرت از کف عمرسعد بستاند. وقتی نامه ی عمرسعد به عبیدالله رسیده بود، شمر که در کنار عبیدالله بود، گفته بود حسین در چنگ شمات و عمر سعد سستی و مسامحه می ورزد و اگر حسین از کربلا برود هیچ کس را قدرت و توان جنگ با او نخواهد بود.

عبیدالله شمر را گفته بود: «به کربلا برو. اگر عمرسعد تن به نبرد با حسین داد در رکابش پیاده ها را فرمانده باش و گرنه سر از بدنش جدا کن و خود فرماندهی را به عهده بگیر.»

هنگام آمدن شمر، عبیدالله بن ابی محل گفته بود: «فرزندان عمه ام ام البنین در کربلایند. اگر می شود امان نامه ای بنویس تا از کربلا بیرون آیند.»

شمر شادمانه پیشنهاد عبدالله را تکرار کرده بود، بدان امید که، به رسم سپاه امام مجتبی(ع) فرماندهان را بفریبد. عباس نیمی از کربلا بود و بی او تکیه گاه لشکر فرو می ریخت. شمر بدین سودا بر خواسته ی عبدالله پای فشرده بود. امان نامه را گرفت و به غلام خویش کزمان سپرد تا به کربلا برساند و کزمان همسفر شمر به کربلا آمد. دیگر بار صدای شمر در میدان پیچید: «کجایند خواهرزادگانم عباس و عبدالله و عثمان و جعفر!»

کوته بین پلشت و سپاه اندیش دیگر بار صدا زد. اما عباس و برادران سر از خیمه بیرون نیاوردند. امام به دیدن عباس آمد. شرم و خشم در نگاه عباس موج می زد. عبدالله و عثمان و جعفر نیز بودند. امام گفت: «هر چند فاسق و تبهکار است، جوابش را بدهید.»

اگر حسین اجازه و فرمان نمی داد، عباس هرگز سر از خیمه بیرون نمی آورد. هرگز همسخن شمر نمی شد.

- چه می گویی و چه می خواهی؟
- شما خواهرزادگان من در امانید. امان نامه آورده ام، تا از خطر و خون و محاصره نجاتتان دهم. خود را به خاطر برادران حسین به کشتن ندهید و از امیرالمومنین یزید فرمان ببرید.
- نفرین و لعن خداوند بر تو و امان نامه ات! ما در امان باشیم و فرزند رسول خدا در امان نباشد؟ دستانت بریده باد و امان نامه ات نفرین شده. تو بر آئی که ما فرزند زهرا را رها کنیم و ستم پیشگان اعنت شده را تسلیم شویم. هرگز!
- ناگاه زهیر بن القین خود را به عباس رساند. عباس بر اسب نشسته و با شمر به تندی سخن می گفت. زهیر پرچمی را که در کف داشت به عباس نزدیک کرد و گفت: «ای فرزند امیرالمومنین، رازی در سینه نهفته دارم که می خواهم با تو بازگویم.»

عباس پرچم را گرفت و گفت: «تا فرصتی هست، راز را با من بازگو.»

- یا ابوالفضل! پدر تو به پیشنهاد عقیل با مادرت ام البنین ازدواج کرد تا فرزندی شجاع بیاورد که بازو و یار و یاور حسین در سرزمین طف باشد. اینک تویی و کربلا. چشم امید حسین به توست. تو را خدا برای حسین آفریده است. پاسدار حرم و یار و نگهدار برادران و خواهران خویش باش.

عباس می شنید و می لرزید. ناگهان پای در رکاب کشید آن سان که تسمه ی رکاب گسسته شد. آنگاه گفت: «ای زهیر! به شجاعتم می خوانی؟ به خدا سوگند چیزی به تو نشان می دهم که هرگز ندیده باشی.»

و نشان داد. عباس عزیز کاری کرد که هیچ چشمی پیش از این ندیده بود.

شمر سرافکنده و شرمسار و تهیدست بازگشت. چه گمان کرده بود آن پلشت زشتکار سیه دل؟ عباس و جدایی از حسین؟ عباس و بی وفایی و پیمان شکنی؟ کربلا بود و مهتاب حسین. کربلا بود و قامتی که سر بر آفتاب می زد و بهار بی او به زیارت زمین نمی آمد.

عباس با رکاب گسسته می آمد. نزدیک خیمه برادر رسید. با ادب و تواضع از اسب فرود آمد. امام آغوش گشود. عباس را بوسید. لب هایش را و دست هایش را و تبسم حسین گواه بود که تماشای قامت رشید عباس چه شوق و شغف و لذتی به قلب او بخشیده است.

عباس خاکستر یأس بر سر شمر افشانند و به خیمه گاه آمد. همه به استقبالش آمدند. دل ها لرزیده بود که لگر عباس برود چه می شود و حالا جان به تن کربلا می آمد. آرامشی بهاری در قلب ها می وزید. یاران حلقه زدند. تشنگی فراموش شد و عباس مثل شطی زلال در همه سینه ها جاری شد. زینب آمد و با صدایی که شوق در آن می لرزید گفت: «نور چشم و میوه دلم، خوش آمدی. مبارک باد کربلا با تو!»

شمر در هم شکسته بود. به تحریک او، عمرسعد با چهارهزار نیزه دار و تیرانداز و شمشیرزن به سمت خیمه ها حرکت کرد. غروب بود و خورشید آن سوی غبار برخاسته، خونین و محزون فرو می رفت. سواران نزدیک تر شدند. برخی گستاخ تر چوب هایی در دست داشتند که پارچه بر آن آویخته بودند. چوب ها شعله کشید و صدها دست با مشعل های افروخته به حریم خیمه ها نزدیک شد. امام عباس را صدا زد: «قربان تو برادر، فدای قامت رشیدت، بر اسب بنشینو پیش برو و بپرس چه اندیشه در سر دارند؟ چه می خواهند؟»

عباس چالاک و چابک بر اسب نشست. در لرزش نور مشعل ها، شکوه و هیبت او دو چندان شده بود. بار چندم بود که امام جان فدای عباس می کرد، نمی دانم. بار چندم بود که حسین زهرا، جگرگوشه ی پیامبر، یادگار مرتضی، جان تقدیم عباس می کرد، نمی دانم. من می دیدم که چهره عباس از شرم گل می انداخت. از شرمساری سر به اعماق گریبان می برد. در مقابل این همه محبت تنها می گفت: «فدای تو هستی عباس، سرور و مولای من!»

من هیچ دو برادر را ندیده ام که این همه محبت و عشق و ارادت میان قلب هایشان پُل بسته باشد.

عباس می رفت و امام در بدرقه آن قله نشسته بر اسب می گفت: «فتبارک الله احسن الخالقین.»

سجده و یکمین شب..

نزدیک لشکر مهاجم رسیدند. عمرسعد بود بود و شمر و شبت بن ربیع و عمروبن حجاج که پیشاپیش ایستاده بودند.

- شما را چه شده است؟ از این آشوب و هجوم چه می خواهید؟

عمرسعد که دیگر نرم خوبی روزهای گذشته را نداشت و با حضور رقیب خویش، شمر، سختگیر و خشن و بی رحم شده بود، فریاد زد: «از امیر عبیدالله بن زیاد فرمان رسیده است که یا بر حکم او گردن نهید یا جنگ را آماده باشید.»

ادب و وقار و تسلیم، رسم ابوالفضل است. باید نظر مولایش حسین را بپرسد. درنگی میکند و می گوید: «شتاب نکنید تا من نزد مولایم برگردم و پیامتان را برسانم.»

عنان می گردانند، باد پای او به شتاب سمت خیمه امام می آید. نزدیک می شود.

- سلام، مولا و سید من! با آنان گفتگو کردم. میان تسلیم و جنگ مخیرمان ساخته اند.

- جان برادر! برگرد و به آنان بگو تا فردا مهلت دهید. بگذارید امشب را با پروردگاران راز و نیاز کنیم. بگذارید امشب را به استغاثه و نماز بگذرانیم که نماز، تلاوت قرآن و دعا و استغفار مطلوب همیشگی زندگی ماست.

- نور چشم و محبوب قلبم! به دیده منت، باز می گردم و می گویم.

عباس باز می گردد. هجده تن همراه او، فرصت را غنیمت دانسته به موعظه و ارشاد و هدایت عمرسعد و سرداران و سپاه دشمن پرداخته اند.

حبیب، پیر پرهیزگار و پارسا، بُریر، قاری و معلم قرآن و اکبر، تجسم دوباره پیامبر در کربلا موعظه کنند.

حسین را معرفی کنند. جایگاه این خانواده را و شرمساری و سرافکندگی روز قیامت را در مقابل رسول الله. کدام جان تیره، تکان خورد؟ کدام قلب می لرزد و کدام گمراه راه می یابد؟ دریغا که این سنگستان سیاه، راه نفوذ آب را بسته است. چرا؟

امام راز این تاثیر ناپذیری را گفته بود. وقتی رویاروی دشمن خطبه خواند و صدای گیرا و رسا و آسمانی اش را هیچ کس لبیک نگفت، فرمود: «شکم و کیسه هایتان را از حرام و رشوه انباشته اید. همین راه دل ها و گوش هایتان را بسته است و هیچ حقیقتی در جان و قلبتان رسوخ و نفوذ نمی کند.»

وقتی گوش دل بسته باشد، به گوش بیرون امیدی نیست. وقتی چشم دل کور شود. هزار خورشید هم روشنی و گرمی نمی بخشد.

عباس می رسد. زهیر گفت و گوی خویش را به پایان رسانده و حبیب گرم گفتگوست.

- ای مردم. سوگند به خدا، چه بدفرجام اند قومی که روز رستاخیز در پیشگاه خدا حاضر شوند و فرزند پیامبر و خویشان و بندگان سحرخیز و زمزمه گرش را کشته باشند.

عزرة بن قیس گفت: «هرچه می خواهی بگو. تو خویشتن را می ستایی.»

زهیر پاسخ داد: «ای عزرة! او پاک و هدایت یافته است. ای عزرة! از خدا بترس که من نیک خواه توام. از آنان مباش که گمراهان را در کشتن انسان های پاک یاری و همراهی می کنند.»

عزرة فریاد برآورد: «ای زهیر! ما تو را دوستدار و پیرو عثمان می دانستیم نه شیعه ی این خاندان!»

زهیر پاسخ داد: «آیا بودنم در این جا و این سو کافی نیست که بدانی با کیستم؟ به خدا سوگند من نامه ننوشتیم. پیک و رسول برای حسین نفرستادم و وعده یاری به او ندادم، اما «راه» مرا به او رساند و چون پیوستگی او را به پیامبر حقیقت و ستیز او را با تبهکاران بیدادگر دانستم به او پیوستم.»

عباس درنگی کرد تا سخنان زهیر پایان رفت. آن گاه با اسب پیش تاخت. لگام کشید. ایستاد. سکوت بر اردوگاه دشمن سایه انداخت. همه چشم ها به لب های عباس دوخته شد.

- ای حاضران! مولایم حسین از شما می خواهد که امشب بازگردید تا در کار خویش درنگی کند و صبحگاهان شما را دیدار کند. آن گاه کاری را که می خواهید و تحمیل می کنید، انجام می دهیم!

زیرکی و تیزهوشی و درایت عباس را از این سخنان پر ابهام و ابهام می شود فهمید.

عباس منتظر ایستاده بود. انگار همه ی میدان او بود. آن سو شب بود و ظلمت و این سو تنها مهتاب، قمر آسمان بنی هاشم. هنوز طنین سکوت بود که شنیده می شد!

نور چشمانم عبیدالله و حمیده! می بینید که دنیا چه می کند. می بینید که اگر کسی رهپوی هوا و هوس شود به چه تندی به قعر دره های تباهی و سیاهی خواهد افتاد.

عمرسعد روزهای اول می گفت: «من هرگز با حسین نخواهم جنگید. بر کسی که لبانش بوسه گاه پیامبر بوده شمشیر نخواهم کشید.»

اما کم کم آماده شد و آخرین سوسوی ایمان را در خویش کُشت تا برای کشتن فرزند پیامبر آماده شود.

فرزند شور بخت سعد به اکراه، یک شب را مهلت داد. بر ارتفاعی ایستاد تا صدارس باشد. فریاد زد: «تا فردا مهلتتان بخشیدیم. اگر تسلیم شدید، شما را نزد امیر عبیدالله خواهیم برد و ورگرنه رهایتان نمی کنیم و شمشیر، فرجامتان را روشن خواهد کرد.»

شب فرا رسیده بود. لیلۃ القدر کربلا. عظیم ترین و شورانگیزترین شبی که روزگار به خویش دیده است. آن سو، سیاه دلان در خویش خزیدند تا فردای خیانت و جنایت را آماده شوند و این سو، دوستان عزیز خدا مشعل دعا و نیایش و نماز برافروختند تا سپیده ی فردا را به گلگونه ی خون آذین بندند.

آن سو، شیطان قهقهه می زد، زشتی عربده می کشید، گناه پای می کوبید و جهنم از گستره قلب های تاریک شراره می زد. مگر نشنیدند که حسین گفت شبی مهلت می خواهیم تا به نماز و قرآن و نیایش پردازیم؟ مگر نمی دانستند حسین کیست؟ مگر چهارهزار تن نامه نگاران کوفه به حسین آن جا نبودند؟ مگر چهارصد تن از آنان که پیامبر را دیده و از زبان او حسین را سید جوانان بهشت شنیده بودند، در رزمگاه کربلا نبودند؟ بودند اما خودپرستی، زر پرستی، قدرت و شهرت و ثروت و جهل کار خود را کرده بود.

گاه از آن سو صدای هلهله می آمد، شلیک خنده های شوم. ابلیس سی هزار دهان گشوده بود و می خندید و این سو، صداها آرام، مثل لغزش جویبار بر سنگ ها، مثل همهمه بال پزندگان، مثل زمزمه زنبورها در این حوالی کند.

این سو عشق می وزید. همه فرشته های خدا آمده بودند تا چشم خیس عاشقان را ببینند. تا در عطش شبانگاه، فرات فرات اشک را بر گونه ها تماشا کنند. قیام بود و قعود، رکوع بود و سجود، زمزمه های قرآن، تلاوت عاشقانه ی خدا بود در دشتی که چشم به راه فردا بود. فردای ارغوانی، فردای خون و جنون.

میوه دلم عبیدالله! نور چشمم حمیده! اشک هایتان را بگذارید برای روز حادثه. هنوز مانده است تا لحظه های شبون زمین و آسمان!

و مادریک ما لیلۃ القدر. هیچ کس نمی داند شب قدر کربلا چگونه بود. فراز و فرود قامت ها مثل جزر و مد دریا بود اما خاموش. من نیز به نماز ایستادم. ساعتی گذشت. برخاستم، گفتم به خیمه فرزند برادرم، سجاد عزیز سری بزنم. در تب می سوخت. وقتی رسیدم خواهرم زینب در کنارش بود. تیماردار و پرستار او بود. زینب پرستار دل همه بود و پرستار جان و تن سجاد هم. تا نشستم عباس عزیز هم آمد. دمی بعد اکبر وارد شد همه نگران بودند. تن در تب می سوخت. دست بر پیشانی اش گذاشتم. هُرم پیشانی، دست ها را می سوزاند. پریده رنگ و تکیده و تشنه. و آب تنها در چشم ها یافت می شد.

صدای گریه از خیمه های همسایه می آمد. تضرع و استغاثه بود ونجوا. چه می گفتند نمی دانم. هیچ کس تردید نداشت که شب فردا را نخواهد دید. همه می دانستند عاشورا شب ندارد.

عباس برخاست. او ماموریت دیگری داشت. هر چند مهلت و امان داده بودند، عباس باید نگاهبان حریم خیمه ها می شد. شاید نه ... همه به صدای قدم های عباس محتاج بودند. نیازمند صدایی ه دل ها را به ضیافت آرامش می برد. صدایی که در گوش ها سرود: «کسی هست»، زمزمه می کرد.

فدای دل عباس! که دوست داشت مثل همه به نماز بایستد، سجده کند، گونه بر خاک بگذارد... اما نه، نباید و نمی توانست. برادر گفته بود پاسدار حرم باش و من تردید ندارم صدای قدم های عباس از زمزمه های بوب تر بود. آن شب هیچ ذکری به پای ذکر عباس نمی رسید. عبادت همه کربلاییان یک سو بود و زمزمه های عباس هنگام قدم زدن سوی دیگر.

دوبار من از خیمه بیرون آمدم. نگاهش کردم. صلابت قدم هایش را می دیدم و آرام می شدم. یک بار حسین هم سر از خیمه برآورد. آفتاب من، چشم در چشم مهتاب خندید. به خدا، گره خوردن این دو لبخند از هرچه بهشت خدا، زیباتر بود.

گریه نکن، مادرم ام البنین! کمی آرام باشید عزیزانم حمیده و عبیدالله! این همه گفتم اما هنوز قطره ای از دریای عباس را نچشیده و نچشاندہ ام!

گاه عباس به خیمه ها می آمد تا کودکان بیدار را آرام کند. بچه ها عمو می گفتند و زمزمه ی عمو عمو خیمه ها را پر می کرد. کم کم از همه طرف بچه ها آمدند تا قامت رسای عمو را ببینند و آرامش بیابند. فدای عزیزم عباس که آن شب چند بار همبازی بچه ها شد تا بی تابی نکنند. تا برای فردا آماده تر باشند.

ناگهان خبر در خیمه ها پیچید که امام یاران را می طلبد. سبک روحان عاشق، چالاک و چابک برخاستند. حتی دیدم که تب دار عزیزمان سجاد، خود را بر سینه می کشاند تا نزدیک شود و گفت و گوی پدر را بشنود.

سکوت بر خیمه حکم می راند. امام نشسته بود و یاران نیز. عباس هم آمده بود. شمعی در میانه می سوخت. مهتاب کنار آفتاب و همه ستارگان چشم به گفت و گوی آفتاب.

هیچ نگاهی بر نمی خاست. پلک ها فروهشته و سرها افتاده بود. درخششی در همه چهره ها دیده می شد.

شب و سومین شب...

امام یک بار یاران را نگریست و آرام سخن آغاز کرد: «بسم الله الرحمن الرحيم. خدا را به بایسته ترین و شایسته ترین درودها و سپاس ها می ستایم و بر داده ها و شادی ها و غم ها شکر می گویم.

خدایا! تو را سپاس که به پیامبری کرامت‌مان بخشیدی. قرآنمان آموختی، بصیرت و فهم عنایت‌مان کردی و چشم و دل شنوا و بینا و پذیرا مرحمت فرمودی و ما را شاکر نعمت‌ها نمودی.»

امام سکوت کرد. آن لحظه در همه عالم گوش‌هایی تشنه تر از یاران نبود. همه منتظر بودند. هیچ کس سر بر نمی داشت تا در چشمان امام بنگرد. معلوم بود، سخنی مهم در پیش است. درنگ بود و سرهای در گریبان. آهنگ کلام امام دیگرگونه برخاست.

- اما بعد، من یاران و اصحابی وفادارتر و خوب تر و همراه تر از یارانم نمی شناسم و خاندانی نیکوتر و مهربان تر از خانواده ام نمی دانم. خدای بزرگ پاداش خیرتان عنایت فرماید.

آگاه باشید که بیش از یک روز امان و مهلت‌مان نیست. آگاه باشید که به همه ی شما اجازه و رخصت رفتن می دهم. همگان آزادید. بیعت از گردن شما برداشتم. بروید. هیچ تنگنا و بازدارنده ای نیست. اینک شب است و سیاهی. این پرده سیاه را غنیمت دانید. شب را شتر راهوار خود بگیرید و از این دشت خون و خطر و خوف بروید. در تاریک‌نای شب پراکنده شوید. بروید و تنهاییم بگذارید. اینان مرا می خواهند و اگر بر من دست یابند از دیگران باز می دارند. بیعت از همگان برداشتم.»

آه در آن لحظه بر یاران چه گذشت. عباس گریه می کرد، جعفر و عثمان و عبدالله، عموهای عزیزتان بلند بلند می گریستند. اکبر و قاسم و حسن و عبدالله، حبیب و زهیر و بُریر به شیوه فرزندادگان شیون می کردند.

غوغایی بر پا شد. در این اندوه و شیدایی، ناگهان عباس برخاست. غیور و رشید و استوار. ستاره ها چشم چرخاندند. آفتاب نبود و مهتاب ایستاده. درست مثل ماه در آن شب که از بدر هم کامل تر و روشن تر بود.

عباس ایستاد. صدایش لرزشی داشت، هم‌رنگ گریه، اما به شکوه آذرخش و به هیبت رعد، سخن آغاز کرد:

- مولا و سید من! خدا آن روز را نیاورد که ما باشیم و تو نباشی. مرگمان باد اگر تنهایت بگذاریم. کجا برویم که بی تو ننگ و ذلت و مرگ نباشد؟ سر ما، سرمایه راهت. جان ما قربانی یک نگاهت. خون رگهایمان ارزانی و تقدیم قدم هایت.

مولای من! ما برویم؟ مرگمان باد اگر این گونه بیندیشیم. پاره پاره باد اندام و اعضای ما اگر چنین کنیم. بی تو روز شب است و خوشی ها تلخ و بهشت، دوزخ. نه نه هرگز نمی رویم....

سخنان عباس، آتش غیرت در خرمن دل ها زد. خون حماسه در رگ ها دواند. قلب ها را لبریز ایمان و اطمینان کرد. امام لیخن زد. تبسم او در چین پیشانی عباس افتاد و ناگهان چین از پیشانی رفت و لبخند و اشک همزمان سیمای عباس را نواخت. من فدای این دو لبخند عالم و آدم فدای این عشق بازی و اُخوت.

فرزندان عقیل نیز برخاستند. عباس همچنان ایستاده بود.

فرزندان عقیل چشم بر قامت عباس داشتند و سخن می گفتند. گویی عباس کتابی گشوده بود که برگ برگ آن را رسا و شیوا می خواندند.

پناه به خدا و ماه حرام! برویم؟ آنگاه جواب دیگران را چه بگوییم؟ بگوییم سرور و بزرگ و تکیه گاه خویش را در تیر و نیزه و شمشیر رها کردیم؟ بگوییم به خاطر دنیا گریختیم؟ پناه بر خدا! هرگز چنین نخواهیم کرد. زندگی ما با تو و مرگ ما نیز با تو خواهد بود.

عباس ایستاده است و زهیر و مسلم بن عوسجه و حبیب بر می خیزند و کتاب ایستاده ی شجاعت و فتوت را می خوانند. خواندن عباس تلاوت آیات خداست. می خوانند و می خوانند. امام تبسمی می کند، من نیز مثل شما عزیزانم، مثل مادران ام البنین میان خنده و گریه نشسته است.

عزیزان من! عبیدالله و حمیده، کتاب عباس خواندی ترین کتاب عالم است. من هنوز برگی از این کتاب بزرگ را بیش نگفته ام. عباس را روز قیامت خواهند شناخت که در هنگام ورود به عرصه قیامت، همه شهیدان بر عظمت و شکوه او رشک خواهند برد. روزی که مادران زهرا نخست به خون خواهی عباس خواهد آمد و دست های بریده سد=ردار عاشورا را پرچم قیامت خواهد کرد.

من چه بگویم عباس چیست، عباس کیست. و ما ادریک ما القیاس؟

برخیزید با همین چشم های خیستان لبیک گوی اذان باشید. پس از نماز باز از شب عاشورا خواهم گفت. شب شیرین شیدایی. شب عشق، شب خدا.

برخیزید.

صبح و چهارمین شب...

بگذارید پیشانی خاک آلوده از بقیعتان را ببوسم و چشم هایتان را که شیوه شب عاشورا را دارند، مثل چشم های عباس، مثل چشم های عمویتان جعفر و عبدالله و عثمان.

به شب عاشورایتان برمیگردانم.

امام پس از سخنان عباس و فرزندان عقیل و یاران برخاست. یاران نیز بیرون آمدند. مهتاب بود و فضا روشن. امام دست بلند کرد. اصحاب را فراخواند تا از میان انگشتانش بهشت را نظاره کنند. بهشت در همسایگی چشم های عاشق و بیدار بود. اشک های ساعتی پیش به خنده پیوست.

خنده بود و قاه قاه مستانه و شوق و شور و شیدایی. هیجان و شرف و شکفتگی.

حبیب به شوریدگی جوانان می چرخید. بُریر به شادمانی شب حجله خنده می زد. مزاح و می گفت و بزم شبانه ی مستان عاشق را رونق می بخشید. همه بی تاب سپیده بودند، منتظر صبح و رقص شمشیرها و گردش سرها در میدان و پیچ و تاب خون در گداختگی خاک و داغی زمین و مدار گودال ها.

حسین عزیز گفت : «یاران! فردا شهادت است و بهشت. خود را شست و شو دهید. خوشبو کنید. زیبا و آراسته سازید تا دیدار محبوب را در خوب ترین و آراسته ترین هیئت مهیا شوید.»

ناگهان از خیمه ها فریاد برخاست. سخنان حسین، آتش در خرمن جان ها انداخته بود. صدای گریه برخاست. زینب فریاد می زد : «وا محمداه، وا علیاه» و من شیون زدم : «واعلیاه، واحسیناه، واقلة ناصراه! این الخلاص من العداء؟»

عباس آمد. مثل همیشه. با چهره آرام و صدای مهربان و زانوانی که به ادب بر زمین زده بود. کوه بود که در نشستن چیزی از او کم نمی شد. کوه آیینه صوری است و عباس آیینه همه ی کوهساران. او را دیدیم و آرام شدیم. وقتی گفت : «عزیزانم، گریه نکنید تا مولایم حسین را دل شکسته و پریشان نکنید. گریه نکنید تا صدایتان، دشمن را مسرور نکند.» آرام شدیم.

عباس ساحل امن لحظه های توفان زدگی خیمه ها بود. چشمه ساری بود که مسافران خسته را آرام می کرد، به حضور برادر می رسید و می گفت : «تو تسکین خاطر همگانی. تو زداینده غم از دل هایی. تو راحت روح و روانی.»

همیشه همین است. می بینید؟ هر وقت یاد آن روزها می کنیم و گردباد غم، طومار دل و جانمان را در هم می پیچد ، «عباس» می گوییم.

یادتان هست عمه تان زینب، در همین بقیع، در موج گریه و اشک چه می گفت ؟ تا عالم است هر که به گرداب غم و بلا و حادثه می افتد خواهد گفت یا کاشف الكرب عن وجه الحسين علیه السلام اکشف کربی بحق اخیک الحسین علیه السلام.

شما هم بگویید، یادگاران عزیز برادر! مادرم ام البنین، تو نیز بگو تا غم این همه گریبان صبوریت را چاک نزنند. تا درد و اندوه قرار سینه از تو نریاید. تو نیز بگو، که از زبان تو شنیدن حلاوتی دیگر دارد.

باران به خیمه ها بازگشتند. دیگر بار زمزمه و دعا و نجوای عارفانه و عاشقانه بود. آن شب خواب به چشم ها نیامد، فقط کودکان با لای لای قدم های عباس خوابیدند.

معلوم بود صبح چه خواهد شد.

عباس هنگام قدم زدن، خارهای گزنده ی اطراف خیمه ها را بر میچید تا در فرار فردا، پای کودکان را نیازارد.

محبتآن شب عباس را چگونه پاس بدارم که دیگر بار به خیمه من آمد و گفت : «خواهرم ام کلثوم، هدیه تو به کربلای مولایم حسین آماده است.»

ایستاد با همان قامت رشید و پرسید : «خواهر! فردا اینگونه میدان رفتن را می پسندی؟» من فدای آن قامت موزون و رشید. آن ادب و حمیت و جوانمردی.

وقتی عباس عزیزم از خیمه بیرون رفت، سجده کردم. خدا را به پاس هدیه ای که فردا تقدیم می کردم سپاس گفتم.

احساس کردم به اندازه همه کربلا هدیه دارم. هدیه ای بزرگ تر از همه کائنات.

عباس تا صبح گاه پیاده و بیشتر سوار اسب -به فرمان امام- نگاهبان خیمه ها بود. شمشیر بر کمر بسته، نیزه در دست گرفته بود و طواف خیمه ها می کرد. به خیمه امام که می رسید، دمی درنگ می کرد. دست بر سینه می گذاشت و با ادب و وقار دور می شد.

آه که شب بعد، چشم دشمن خواب و چشم ما بیدار بود. بی عباس خواب آرام به چشم ها نیامد.

بگذارید فردا از عاشورا بگویم. فردا از سپیده دمان باشید تا در بقیع سوگوار عاشورا و عباس باشیم. مادرم ام البنین! تو این قصه را هزار بار شنیده ای؛ از زبان زینب، از زبان سجاد(ع)، ... اما می دانم هربار که می شنوی نامکرر است.

قصه عباس، قصه عشق است، قصه شنیدنی از زبان ها و در زمان های مختلف.

فردا از عاشورا خواهیم گفت. مرثیه عباس عزیز و تجلی خدا را در بازوان دلیر علقمه.

کاش خدا این جان می ستاند و مرا مرثیه گوی عباس نمی کرد. اما دریغ و درد من مانده ام و سرو چمن آرای من نیست.

مگر عباس کمک کند که فردا قصه گوی عاشورای داغ و درد باشم.

یا کاشف الكرب عن وجه الحسین

الله اکبر الله اکبر

این صدای مودن جوان عاشورا - علی اکبر - بود که سپیده دم روز بی بدیل خدا را بشارت می داد. هر روز ابوئمانه اذان می گفت و امروز طراوت صدای پیامبر کربلا، جان های بازگشته از سفر روحانی شب را تازگی و صفای بیشتر می بخشید.

حبیب گریه می کرد. مسلم بن عوسجه و جناده انصاری نیز.

آن ها صدای رسول خدا را شنیده بودند و اینک صدای اکبر همان صدای آشنا بود که پس از نیم قرن به گوش می رسید.

گل های باغ برادر، حمیده و عبدالله! پسر عمویان اکبر فقط در صدا همسان پیامبر نبود. روی او، خوی او، بوی او و همه چیز او تداعی پیامبر بود.

اذان گفته شد. آخرین اذان صبح در کربلا.

سپاه عمرسعد نیز هراسان برخاسته بودند. سیاه دلان نگون بختی که روزگاری با پیامبر بودند و طنین صدای او را در گوش داشتند، مضطرب برخاستند که این صدای پیامبر است. ما این صدا را می شناسیم. ما با پیامبر نمی جنگیم. پیامبر به یاری حسین آمده است. اما چه زود دریافتند که صدا، صدای اکبر است و دوباره در باتلاق تن فرو رفتند.

نماز آغاز شد. الله اکبر!

احساس می کردم همه هستی به حسین اقتدا می کند، سنگ و خار زار، فرات و ستاره، ماه و نسیم و هر چه بود و نبود با حسین قامت بستند.

شانه ها در نماز می لرزید. عشق وزیده بود و شانه ها می لرزید؛ ارزان هیبت حضرت عشق، شوکت شیرین شهادت. اشک در لرزش صدا فرو می ریخت. رکعتان عشق خوانده شد. امام به خطبه ایستاد. چهره ها را از نگاه بصیر خویش گذراند و گفت: «شهادت می دهم که هنگام شهادت فرا رسیده است. تقوا پیشه کنید. شکیبا و خداترس باشید.

یاران من! مرگ، چیزی نیست جز گذرگاهی که از رنج و اندوه و تنگنا به گستره سبز بهشتان می رساند....»

شیفتگان شهادت و بی تابان دشنه و شمشیر برخاستند. عجب حالی داشت کربلا!

- عباس عزیز، طناب خیمه ها گره بزنید. خندق پشت خیمه را از هیزم و نی انباشته کنید. باید آتش افروخت تا دشمن از پشت سر هجوم نیاورد.

عمرسعد دریافت که حسین و یارانش سر تسلیم ندارند و آماده جنگ می شوند. سپاه خویش را آراست؛ عمرو بن حجاج زبیدی در راست، شمر ذی الجوشن در چپ، عرز بن قیس فرمانده سواران، شبت بن ربیع فرمانده پیاده ها و خود و غلامش درید در قلب. پرچم را به دست غلامش سپرد.

امام نیز لشکر اندک خویش را آراست. پرچم را به دست و بازوی عباس سپرد. زهیر بن القین سمت راست، حبیب بن مظاهر سمت چپ و خود امام در قلب سپاه ایستاد.

عباس پرچم سبز را در کف گرفت. امام امتداد علم و بازوان عباس را نگریست.

فرمان شعله ور شدن خندق رسید. یاران خندق را برافروختند. شمر، بی شرم و بی آرم، پیش آمد و به تمسخر گفت: «ای حسین! این همه به آتش شتاب مکن، دوزخ در انتظار است»

مسلم بن عوسجه تیر در کمان نهاد تا این حنجره دریده را بردوزد. امام به تأنی و آرامش گفت: «نه، تیراندازی مکن. ما جنگ را آغاز نخواهیم کرد.»

لحظه ای بعد امام به خیمه رفت، در بازگشت لباس پیامبر پوشیده بود. دستار پیامبر بر سر، شمشیر پیامبر بر کمر و قرآن در دست کنار میدان آمد. خود را معرفی کرد تا اگر تبلیغ دشمن، حقیقت را به ابهام افکنده باشد، همگان حقیقت را بی پرده و روشن ببینند. اما این زمستان را این شراره ها گرمی نمی بخشد. بُریر به میدان می رود و هنوز نخستین کلمات نجوشیده اند که تیر باران، سخن و موعظه اش را می شکند.

دیگر بار امام به میدان می آید، عباس همراه اوست. فرزند پیامبر و قرآن، قرآن را گشوده و بر سر گذاشت است. کنار میدان صدای رسای اوست پیش روی سپاه مواج: «ای قوم! میان من و شما کتاب خدا و جدم رسول خدا داوری می کند. ای مردم! چرا خون مرا حلال می دانید! مگر من فرزند پیامبر شما نیستم؟ آیا سخن جدم را درباره من و برادرم نشنیده اید که فرمود: «فرزندانم، حسن و حسین سرور جوانان اهل بهشت اند.» اگر سخنانم را باور ندارید از جابر، زید بن ارقم و اباسعید خُدَری بپرسید.»

مظلومیت امام اشک در چشمان عباس دوارنده بود، اما هنوز نخستین قطره بر گونه پرپر نشده بود که شیون اهل حرم برخاست. همه ما می گریستیم. دشت می لرزید. آسمان تار شده بود. به اشارت امام، عباس و اکبر به خیمه ها آمدند. می دانی چه گفتند؟ سخنی میان سکوت و گریه ای تلخ تر گرفتارمان کرده بود. امام گفته بود بگویید به جان خودم سوگند که گریه های پس از این بیشتر خواهد بود.

هنوز خیمه ها آرام نشده بود که هیاهو و شیهه و غبار برخاست. اسب ها نزدیک تر شدند. امام نگاهی به میدان انداخت و زمزمه کرد: «به خدا سوگند، هرگز پیشنهادشان را نمی پذیرم و تسلیم نمی شوم تا گلگون چهره و سرخ رو، خدای خویش را دیدار کنم.»

عمرسعد پیشاپیش سپاه حرکت می کرد. صدای فرزند عمرسعد برخاست: «گواهی دهید سپاهیان! با امیر کوفه بگویید من نخستین کسی بودم که تیر به سمت حسین انداختم.»

ابری از تیر آسمان کربلا را پوشاند. صفیر تیرها گوش و چشم و سینه ها را می نواخت. یاران می جنگیدند و تیرها برگ برگ درخت توحید را بر خاک می افشاند. دشت ارغوانی و زیبا شده بود و خورشید بالاتر می آمد تا بهار لاله خیز عاشورا را نظاره کند.

امام به سپاه دشمن نگریست. فریاد امام برخاست: «آیا کسی هست که برای خدا ما را یاری کند؟ آیا کسی هست که حرم پیامبر را پاس بدارد و دشمن را دور کند؟»

سج و ششمین شب

مردی از دور دست خویش هجرت آغاز کرد. در آن صحرای هول و خطر، از همه آنچه داشت، از موقعیت و شهرت و قدرت گسست و رسته و رها به سمت سپاه کوچک حسین آمد.

کفش بر گردن، دست بر سر، در هیئت اسیران و شرمساران نزدیک شد. خُر بود. سرداری که صبحگاهان -صبح عاشورا- ترفیع یافته و از فرماندهی هزار نفر به فرماندهی چهارهزار نفر رسیده بود، هم مرتبه عرزه بن قیس، شمر بن ذی الجوشن، شبث بن ربعی و درست در چنین موقعیتی سر پیوستن به درستی داشت.

به عباس رسید. بی عبور از عباس، کسی به حسین نمی رسید. عباس دروازه دیدار حسین بود مثل علی که دروازه شهر درک و دیدار پیامبر بود.

عباس برای حسین، علی برای پیامبر بود.

- سلام ای عباس! من خُرَم.
- برای چه آمده ای!
- آمده ام تا لبیک گوی مظلومیت حسین باشم.
- خوش آمدی خُر! درنگ کن تا با مولایم بازگویم.

خُر آمد و به ما پیوست و ساعتی بعد شجاعانه پس از جنگی پر شکوه جان باخت.

نوبت میدان رفتن یاران اندک عاشورا رسید. آنان یک به یک با بدرقه حسین و عباس به میدان می رفتند. وقتی در محاصره می افتادند، اسب بادپای عباس به میدان می رسید. تیغ، چرخش آغاز می کرد. فواره رگ ها گشوده می شد. روبه‌پیکان می گریختند. بر هم می ریختند و داس تیز عباس، علف های هرز را درو می کرد.

- بابا چگونه می جنگید؟

پرسشت را چگونه پاسخ بگویم که رزم عباس، گاه دشمن را به تحیر و تماشا می شکاند. چندبار صدای دلاوران رمیده و گریخته دشمن می آمد که: «بگریزید او به شیوه علی شمشیر می زند.»

عباس در میدان ناگهان از یمین به یسار می زد و از همان جا به قلب سپاه می تاخت، شمشیر او چون آذرخش و فریاد او رعدگونه بود. در هجوم او، سپاه دشمن موج برمی داشت و شیون وحشتزدگان سپاه عمرسعد در میدان می پیچید.

عباس عزیز تشنه بود و زخمی، اما همین که ستاره ای از آسمان کربلا فرو می افتاد، می رسید و شهید را به خیمه شهیدان می رساند.

هر سوی میدان شهیدی بر خاک افتاده بود. از یاران امام شماری اندک مانده بودند. نه عبدالله بن عمیر بود و نه جناده، نه مسلم بن عوسجه، نه خُر و نه یاران عاشق و پاکباز دیگر.

خورشید داغ و سوزان شده بود. خیمه ها را سیلاب عطش می برد. گدازه های درد و غربت از روزن چشم ها می ریخت. تنها خواهرم زینب نظاره گر میدان بود. وقتی به خیمه برگشت تا تبار جان سوخته را پرستاری کند از میدان پرسیدم. چه می توانست بگوید؟ چند تن مانده بودند با بنی هاشم. جمع یاران به سی تن نمی رسید.

غبار، غم می افشاند. سُم ضربه ها و قهقهه ها گواه پایان غمناکی بود که دشمن، شادمانه انتظارش را می کشید. صرصر کُفر می وزید و به کندن بنیان خیمه ها می اندیشید.

خورشید بالاتر آمد. به میانه آسمان رسید و ابوئمانه صیدای خود را به امام رسانید.

- مولای من یا ابا عبدالله، جان و هستی من فدایت. نفس های دشمن را کنار نفس هایمان احساس می کنم، اما به خدا سوگند تا جان در تن دارم نخواهم گذاشت کشته شوی. باید جان در پیشگاه تو قربانی کنم، اما دوست دارم خدایم را آن گاه دیدار کنم که نماز ظهر با تو گزارده باشم.

امام به آسمان نگریست. چشم در چشم خورشید ایستاد و گفت: «نماز را یادآور شدی. خداوند از نماز گزاران ذاکرت قرار دهد. آری وقت نماز است. از آنان بخواهید اندکی درنگ کنند و دست از جنگ بردارند تا نماز بگزاریم.»

حصین بن نمیر فریاد می زند: «نماز شما پذیرفته نیست.» و حبیب که امان خواسته است، پاسخش می دهد: «ای پست مست نماز شما پذیرفته است؟»

همین به درگیری و نبرد می کشد و فقیه عارف و پیر پاک و پاکباز کربلا - حبیب - شهید می شود. او آخرین شهید پیش از نماز ظهر است.

شهادت حبیب گویی نیمی دیگر از یاران حسین را گرفت.

اذان پرشکوه و شورانگیز اکبر در گرمناکی میدان، روحی تازه در اندک یاران باقی مانده دمید. به فرمان امام، قامت رشید سعید بن عبدالله و زهیر بن قین و هانی، محافظ صف نماز و سپر تیرهای دشمن شد.

الله اکبر! نماز بود و وزش عشق، حماسه، ایمان و ایثار. جان های عطشناک از زمزمه سیراب شدند.

نمازگزاران به سی تن نمی رسیدند.

تیر در پی تیر می آمد و سعید و هانی چون پرندگان، بال و پر از تیر یافته بودند.

یاران همه رفته و تنها بنی هاشم ماندند؛ عباس و برادرانش، فرزندان عزیز حسن، فرزندان عقیل، فرزندان مسلم و علی اکبر.

تا یاران بودند، مجال میدان رفتن به بنی هاشم نمی دادند.

اینک، اغوش وداع بود و لحظه های به میدان رفتن یاران. ما در خیمه می گریستیم و منتظر بودیم بدانیم نخستین مجاهد عاشورا از خانواده ی ما چه کسی خواهد بود.

نگاه ها می چرخید و انتظار انتخاب، جام صبوری را لبالب کرده بود.

ناگهان در گره خوردگی دو نگاه، همه چشم ها بر پیامبر کربلا ایستاد. علی اکبر، نخستین و محبوب ترین و عزیزترین انتخاب است.

عباس در آغوشش گرفت، پیشانی اش را بوسید. همراه حسین بدرقه اش کرد.

وقتی حسین، در بازگشت اکبر از میدان، کام در کام و زبان بر زبانش نهاد. ساقی تشنه کام در خود شکست. سر فروافکند و اشک، پشت پرچین پلک هایش، قطره قطره اندوه درونش را عریان کرد.

چشم های حسین تار شده است. آه، آه که خبر شهادت اکبر با ما چه کرد.

کمرها شکست، قامت ها خمید. چشم ها بارید. فاصله میان حرم و آسمان، شیون و واعلیاه و واحسیناه شده بود. حسین عزیز، در لحظه ی نشستن بر پاره پاره تن گلگون اکبر پیر شد.

سی و هفتمین شب

هنوز بی تابی ها به فراری نرسیده بود که گوهری دیگر بر صدف برآمد و در کام تیغ ها و تیرها و نیزه ها فرو رفت. قاسم مه پاره حسن و ... چه بگویم که چه شد.

عباس مظلوم من و شما، با هر شهید به میدان می رفت تا او را از شط خون برگیرد و به خیمه برساند. هر بار باید کرکسان شوم و کفتاران خونخوار را از حریم باغ پرپر شده دور می کرد و آن گاه شهید را برمی داشت و کنار یاران رفته قرار می داد. هر بار زخمی تازه بود و عطش که در ریزش خون و عرق بی رحم تر و سنگین تر چهره می نمود.

نوبت به برادران عباس رسیده بود، عبدالله و عثمان و جعفر. چهارده داغ، چهارده گل بنی هاشم، ماه شب چهارده کربلا را ارغوانی کرده بود. خون چهارده شهید بر پیراهن و دستان عباس بود و اینک آفتاب بو دو مهتاب و چند ستاره.

کاش این جای غمناکه را من نمی گفتم. کاش آن روز مرده بودم و نمی دیدم. چندبار شنیدم که عزیز برادرم سجاد می گفت: «کاش مادر مرا نزاده بود تا این صحنه ها را نبینم و نشنوم.» اما بودم و شنیدم که غربت و غم و غبار بر چهره عزیز فاطمه نشسته بود.

بودم و دیدم میدان بود و شقاوتمندانی که پایان صحنه را انتظار می کشیدند. از دشمن هرچه کشته می شد چندان محسوس نبود و این سو، با غروب هر ستاره، خلوتی آسمان میدان محسوس تر می شد.

نور چشمان عمه، حمیده و عبیدالله! مادرم، ام البنین! تاب و توان گفتنم نمانده است. شما منتظر شنیدید و من راوی ناتوان قصه ی ناتمام عاشورا.

یا کاشف الكرب عن وجه الحسین علیه السلام اکشف کربی بحق اخیک الحسین علیه السلام.

من به زیارت مادرم زهرا می روم. می خواهم دمی کنار مزارش بنشینم.

قد کان یعدک انباءً و هنبئةً.....لو کنتَ شاهداً لم یکنُ الخطبُ

أنا فقدناک فقدالرضی و ایلها.....فاختلَّ قومک فاشهدهم و لا تغیبُ

من کوچک بودم که این سروده را شنیدم. می بینید مادرم زهرا از فتنه ها و کینه های نهفته ی آشکار شده، از زمین بی باران و خزان زده، از مردم به هم ریخته و بر هم آویخته می گوید.

روز عاشورا، روز انفجار کینه ها، ترکیدن عقده ها، تسلاهی جان های شعله ور از کفر و نفرت و نفاق بود.

گفتم که با شهادت اکبر و عزیزان برادرم حسن، کسی نمانده بود، اما هنوز عباس بود و برادرانش. ابوالفضل برادرانش را صدا زد. نزدیک شدند. در آغوششان گرفت و گفت: «عزیزان مادرم، فرزندان مادر، پیش از من به میدان روید و فدا شوید و اخلاص خویش را به خدا و رسولش نشان دهید. می خواهم شاهد ایثار و شهادتتان باشم و صبور به خون نشستنتان.»

مادر عزیزم، ام البنین! چه پرورده بودی؟ شیر یا فرشته، روح های پر صلابت تر از صخره و نرم تر از حریر، امتزاج خشم و نرمش، آمیختگی آب و آهن.

سر بلند کن، مادرا! اشک مریز تا بتوانم از چهار ستون خیمه کربلا صحبت کنم. سر بلند کن که فرشتگان هنوز مبهوت عباس و عبدالله و عثمان و جعفر تو اند.

اول از همه عبدالله بود که قدم پیش گذاشت.

چه عمومی داشتید، عبدالله و حمیده!

رشید، خوش قامت و خوش صورت، در نهایت سکینه و آرامش و شکوه.

عبدالله، بیست و پنج ساله بود، عباس در آغوشش گرفت. فرق او را بوسید.

عبداله در بدرقه عباس به میدان رفت چقدر عباس در کنار میدان، با تکبیر و تشویق، یاورش بود. تا صدای تکبیر عبدالله خاموش شد، عباس خودش را کنارش رساند. در آغوشش گرفت و پاره قلب خویش را از کارزار به کنار کشید. عبدالله با لبخند عباس تا بهشت بدرقه شد.

بیش از شما گریستیم، وقتی خبر شهادت عبدالله به خیمه رسید. نوبت عثمان بود. از گذرگاه سه آغوش گذشت؛ آغوش حسین و عباس و جعفر و به شتاب باد، اسب را به میدان برانگیخت.

پدرمان علی او را همانم عثمان بن مظعون کرده بود؛ یار صمیمی پیامبر. مزار عثمان بن مظعون همین نزدیک است در بقیع.

عثمان مردانه جنگید و غبار از میدان برانگیخت.

مادرم، ام البنین! حالا کربلا بود و حسین و عباس و جعفر.

جعفر چه بی تاب بود میدان رفتن را. چه عاشق بود شهادت و در خون غلتیدن را.

قدم به معرکه گذاشت. حسین و عباس با هم بدرقه اش کردند. چه زیبا بود و خندان هنگام رفتن. جوان ترین برادر ما بود جعفر، و با چه شکوه و وقاری به میدان رفت.

....

حسین بود و عباس.

آفتاب بود چشم در چشم مهتاب و در غریبستان کربلا دیگر هیچ کس نبود. عباس اما، غیور و صبور، پرچم در دست گرفت. با بازوان ستبرش پرچم را افراشت و چرخاند. گویی پرچم به خورشید می رسید. انگار هیچ چیز از کربلا کم نشده بود.

عباس بود و میدان و آن سو، تشنه کامان خون و جنایت.

چرخش پرچم، به خیمه ها آرامش می بخشید، اما پرچمدار، جز زخم هایش جراحی در سینه داشت؛ جراحی که هر لحظه بر آن نمک می پاشیدند؛ جراحی گریه های پیاپی کودکان تشنه.

زینب بر تل ایستاده بود. تماشاگر میدان و شهیدانی که بر خاک داغ خفته بودند.

- آب، آب، آب، العطش، العطش، العطش.

هر ناله، خنجری بود بر قلب ساقی می نشست.

این لحظه ها چگونه گذشت؟ خدا می داند.....

من از روزنه کوچکی که تیر بر خیمه نشانده نگاه کردم. در خود شکستم. آه کشیدم. توفانی شدم، وقتی حسین و عباس را در کنار هم تنها و غریب در میدان دیدم.

عباس اذن میدان می طلبید، همه هستی ما، عمود خیمه ی وجود حسین سر میدان داشت.

عباس به اشارت امام به میدان رفت. ایستاد و انبوه شب زدگان و سیاه اندیشان را از نظر گذراند. دو سه گام پیش تر نهاد و فریاد زد: «ای بی شرمان! اگر به گمان شما ما گناهکاریم، کودکان و زنان را گناهی نیست. اگر سوسوی عاطفه و بارقه ی ترحمی در جان هایتان مانده است جرعه ای آب به تشنه کامان بدهید.»

زالام تشنه کام ترین سردار، در صخره ی قلب ها اثر نبخشید. باران شمامت و قهقهه و هلهله سر دادند. تنها جند تن گریستند. تیر باران آغاز شد. عباس شمشیر کشید و مثل صاعقه در نيزار، تن های ناپاک و سرهای پوک را به زیارت جهنم فرستاد.

آری، عباس نشان از حیدر داشت و پاسدار عترت حمد و بقره بود. تیغ او تیغ علوی و آرمان او آرمان نبوی بود. ترس حقیرتر از آن بود که به قلمرو قلبش راه یابد و مگر ترس، جز دل های از حق گسسته، همدم و محرمی دارد؟

هراس و وحشت بر سپاه عمرسعد افتاده بود. عباس برگشت. این بار همراه با امام و مولای خویش بر دشمن حمله برد. مرگ همه سوی میدان بال و پر گسترده بود. صفوف دشمن پریشان و پراکنده شد و آنان به فرات رسیدند. مردی از بنی دارم فریاد زد: «وای بر شما! اگر آب بنوشد، هیچ کس را یارای مبارزه با آنان نیست.»

امام نفرین کرد که خدایا تشنه اش بمیران. آن مرد، خشمگینانه، تیر در کمان نهاد و نشانه گرفت. تیر به چانه امام رسید. خون فواره زد. عباس تیر را بیرون کشید. امام دست زیر چانه گرفت و با دست های خونین رو به آسمان زمزمه کرد: «خدایا به تو شکایت می برم از این همه ناروا که بر فرزند پیامبر تو روا می دارند.»

هر دو تشنه کام بازگشتند. آه از تشنگی!

بگذارید از حرم بگویم. از آفتاب و بی آبی و بی تابی.

عطش بود و عطش. گویی خورشید از مویرگ ها می گذشت که این همه سوز تشنگی در جان ها افتاده بود. انگار هرچه آتش، بر صحرای سینه ها جاری بود که آب، آب دمی از لب های عطشناک کودکان نمی افتاد.

گریه نیز آخرین قطره های آب را از پنجره ی چشم ها تخییر می کرد. هرم آفتاب در خیمه ها می ریخت. عرق پیشانی ها می چکید و شکیب از تشنه کامان می گرفت.

حسین را نه سر رفتن به خیمه ها بود و نه رویارویی با کودکان.

گریه های اصغر را چه پاسخی بود.

آن دختر هفت ساله را که آرام می کند؟

نازدانه ی سه ساله ، رقیه ، را با لب های ترک بسته، چه کسی توان دیدن داشت؟

آب، دورتر از خیمه ها، زلال و خنک و گوارا می گذشت و در حسرت زیارت لب های تاول زده و تفتیده می سوخت.

چه کسی ساقی دشت آتش و اشک و عطش می شد؟ چه کسی از نیزه های مرگ می گذشت و از سقف تیر پوش میدان تا آب راهی می گشود؟

مرگ بود و مرگ. تیغ و تیر تباهی؛ دشنه و شمشیرهای تشنه رو به رو، و گریه و شیون و اشک و آه و عطش پشت سر.

تنها حسین نبود که چشم چرخاند و به ابوالفضل رسید. همه چشم ها، بر مدار عباس می چرخید. کودکان یک صدا عمو می گفتند؛ رقیه ، سکینه ، حمیده ، حتی اصغر در گدیه های مدام ، بی آنکه با زمزمه «عمو» آشنا باشد.

عباس تو از کودکی ساقی بود. گریه تو را تاب نمی آورد مادر! کاش در کربلا بودی تا مادرانه بگویی و عباس برود، اما مگر عباس را از آب پروا بود؟ گمان نمی کنم هیچ کس به اندازه او تشنه بود. حتی شاید حسین!

- برادرم، عباس، حرم تشنه است اگر می شود اندکی آب به خیمه ها برسان.

انگار عباس منتظر شنیدن این صدا بود. گویی تشنگی عباس در اشارت خلاصه می شد به خیمه آمد. مشک های خشکیده را بر دیوار خیمه التماس می کردند. اندوه دیدن کودکان و مشک ها قلبش را فشرد. هیچ کس تردید نداشت که ساعتی دیگر آب از دست ساقی به گلوی خشکیده و لب های ترک بسته طراوت خواهد داد. می دانستیم دمی دیگر فرات در خیمه هاست و سوخته جگران جام جام از دست ساقی خواهند نوشید.

اما در نگاه امام غوغایی بود، در دلش خدا می داند.

اینک عباس، همه بود. شمشیرش، شمشیر علی؛ غیرتش، غیرت پیامبر؛ علمش، علم حسین؛ اسبش، اسب حسن و مشکش وجود همه خیمه نشینان. آبروی جوانمردی و پاکبازی.

کودکان به بدرقه آمدند. شادمانه عمو عمو می گفتند. حسین، در هیئتی غریب، دست بر پای عباس داشت و بدرقه اش می کرد. همه فرشتگان خدا به پیشواز آمده بودند.

جان می رفت و حسین تماشاگر او.

- خدایا، به تو می سپارمش!

- خدایا عمو را نگه دار!

همه در حق هق گریه، از پشت پرده اشک، عباس را تا نخلستان همراه شدند. رفت و قافله ی قلب ها را با خویش برد.

سپاه عمرسعد، مثل سایه های شوم در میان نخلستان خزیدند.

مشک بر پشت، نیزه بر کف و علم بر دوش پیش می تاخت. نخل ها، شکوه او را سرخم می کردند. علقمه بی تاب زیارت دست هایش و آسمان در اعجاب اراده و ایمانش. سرهای گستاخ که نزدیک می شدند به سادگی سقوط رطب از نخل، فرو می افتادند. عباس گاه شمشیر می زد و گاه نیزه. دو مشک خشک در بی تابی رویت آب، له له می زدند.

از دور دست صدای عطش عطش و عمو عمو در نخلستان می پیچید و عباس دمی درنگ کرد. عرق از پیشانی گرفت. لب ها خشکیده و ترک بسته و حنجره در حسرت آب می سوخت. فریاد بلند تر برخاست: «عمو، عمو، آب، آب»

مشک ها را بر شانه ها جابجا کرد. ناگهان علقمه، چشم در چشم عباس، پیدا شد.

اسب کنار رسید. گل و لای ساحل گذشت. خنکای آب تا زانوان اسب می رسید.

- آب بنوش! اسب عزیزم، گوارا باد بانگ نوشانوش. بنوش!

اسب اما سر به زیر و شرمسار، منتظر نوشیدن سوار. چشم ها را به نرمی سمت سوار چرخاند.

عباس و اسب، به بازی موج ها چشم دوخته اند. نسیمی خنک از سطح آب می گذرد. چین بر پیشانی آب افتاده است که چرا نمی نوشی؟

کسی در عباس فریاد می زند بنوش تا توان جنگیدن باشد. بنوش تا توان رساندن آب به خیمه ها باشد. بنوش تا در خیمه سهمی از آب برنداری.

نه نه، موجی قوی تر از درون می گوید: حسین تشنه است. کودکان سینه بر خاک می گذارند تا التهاب عطش را کاهش دهند. اصغر را قطره ای آب کافی ست. رقیه چند بار در بدرقه تو افتاد. سکینه رمق ایستادن نداشت. در چشم های زینب می خواندی که تشنگی تارشان کرده است.

نه ... هرگز. آن ها تشنه ترند! اصلا به آب نگاه کن، چه می بینی؟ این کیست که در آب چشم در چشم تو دوخته است.

عباس به آب نگریست. در آب حسین بود. موج ها در حرکت خویش، حسین می نگاشتند. صدای موج حسین بود. به خویش برگشت و در خویش جز حسین ندید و ... حسین تشنه بود.

عزیزان عمه، عبید الله و حمیده! حق دارید اینگونه گریه کنید. آب هم می گریست، به پای عباس افتاده بود که بنوش و او بر خویش نهیب زده بود که: ای نفس بعد از حسین خوار باش، پس از او زندگی مباد.

سبح و نهمین شب...

عباس مشک از پشت فروآورد. مشک ها حریصانه می نوشیدند. موسیقی شیرین و دلنشین آبی که در کام مشک رفت، جان عباس را از شعف لبریز می کرد.

تصویر کودکانی که سیراب می شوند. لبخند حسین، آرامش پس از عطش و قاه قاه کودکان در قلب عباس سروری عجیب برپا می کرد.

دهانه مشک را بست. مشک ها را در آغوش فشرد، بر اسب نشست. مشک ها آبروی عباس بود و تمنای حسین از او. شیرین تر از جان در آغوششان فشرد. از علقمه بیرون آمد. بر اسب نشست. شمر و عمرسعد فریاد می زدند و کمانداران را به محاصره ی عباس می خواندند. باران تیر بود که از چهارسو می بارید. همه آرزوی ساقی، رساندن آب به خیمه بود.

این مشک تنها آب نبود، سند ارادت عباس بود به حسین، پرچم عشق ورزی و محبت به کودکان.

مشک آینه ی آیین عباس بود.

شیخ در شب، کمانداران و نیزه داران و سواران نزدیک تر شدند. خوب می دانستند ساقی به آب می اندیشد، می دانستند مشک ها آبروی سردارند.

مشک ها، امکان جنگیدن را از ساقی می گرفتند. عباس عزیز، اما صفوف و سایه های پنهان را می شکست و می شکافت و پیش می آمد.

می جنگید و نخل ها سرود حماسه اش را ستایش و سپاس می گفتند. ناگهان یزید بن الرقاد، که پشت نخلی کمین کرده بود، از کمینگاه بیرون جست و شمشیر بر بازوی ساقی نشاناد. آه دست عباس رشید ...

تاب گفتم نیست که چه گذشت.

حمیده جان، عبیدالله جان! سر بر شانه ام بگذارید و بگیرید. من این قصه ی طاقت سوز را با همه دل شکستگی می گویم.

ساقی هنوز مست جامی بود که در کف داشت. پروای دستش نبود. مستان دست می افشانند و تا پیاله هست هستند.

ساقی مست جام ننوشیده بود!

این کمال و عظمت و جلال را کدام زبان می تواند بازگوید که سرداری تشنه و مجروح، تنها و داغدار، علم بر دوش و مشک بر پشت و سینه و دست راست جدا شده بخواند که : «به خدا سوگند اگر دست راستم را قطع کردید از حریم دین خود پاسداری می کنم. من از امام راستین، فرزند پیامبر پاک امین و آورنده دین حمایت می کنم.»

ساقی تشنه کامان در آستانه عبور از نخلستان بود. به غلم می اندیشید که شناسنامه کربلا بود. و به مشک، سند و آینه ارادتش به حسین.

ابن طفیل، دوشادوش یزید بن الرقاد نزدیک تر شدند، ناگهان شمشیر دوم فرود آمد و دست چپ عباس جدا شد.

سردار، چالاک و سریع، مشک را به دندان گرفت. مشک همسایه سینه بود. گویی قلب عباس در مشک می تپید. اسب را هی زد.

- مرحمتی کن ای اسب که خیمه ها منتظرند.

اسب اشک ریز و شهاب وار، خیز برداشت. عباس امید رسیدن و رساندن داشت. با خویش دیگر بار زمزمه کرد : «ای نفس، هراسناک کفرپیشگان مباش. به رحمت پروردگار قدرتمند تکیه کن و با پیامبر برگزیده و عزیز مسرور و شادمان باش. ... خدایا در شعله های خشم و شراره های دوزخ خویش خاکسترشان کن.»

فاصله اسب با دشمن بیشتر شده بود. دستور تیرباران رسید و عباس در بی دستی، اندیشناک مشک و حرم بود. چه غم که دست نباشد و محبوب باشد. چه غم که ساقی، بی دست جام به کام ها بیخشد. ساقی سر می دهد و از پیمان و پیمان نمی گذرد.

اما آه و دریغ، تیر بر مشک نشست. آب و خون در هم آمیخت. عباس چشم بر مشک گریان دوخت و هنوز اولین قطره اشکش در ناامیدی از آب چکه نکرده بود که تیر بر چشمش نشست. خون جوشید. دنیا تیره و تار شد و دو چشمه، چشم و مشک، بر مظلومیت سردار گریستند. رمق، اندک اندک فرو می چکید که تیر دیگر بر سینه عباس نشست.

مهتاب کربلا در آستانه افول بود. آفتاب را صدا زد. صدای عباس در نخلستان پیچید که «برادر، برادرت را دریاب» و صدایی غمگین و شکسته از کرانه دیگر نخلستان پر گشود: «عزیزم، فرزندم عباس، فرزند مادر، عباس!»

صدای محزون زنی پهلو شکسته و قامت خمیده بود. هنوز صدا پژواک نیافته بود که صدای سوم پشت هفت آسمان را شکست. صدای عمودی که بر فرق ماه نشست.

اینک چهارمین صدا، سوگوار و دردمند در نخلستان طنین داشت. آفتاب، دست بر کمر، می آمد و در گریه و سوز می خواند: «الآن انکسر ظهري و قلت حيلتي.»

عباس از اسب فرو افتاده بود. کوشیده بود بر زانندان بنشیند و تیر فرو رفته در چشم را به مدد زانوان بیرون کشد. عمود آسمان کوب، همین لحظه بر فرقش نشسته بود.

از دو سو، دو قامت شکسته می آمدند؛ فاطمه و حسین. عباسف فاطمه دیده بود که حسین را برادر می خواند.

اندکی بعد، سر عباس بر زانوان حسین بود. بوی حسین در مشام عباس پیچیده بود. اشک آفتاب بر مهتاب می چکید و او شادمان دست مهربانی بود که بر پیشانی اش کشیده می شد.

- برادرم حسین، خون از چشمانم بگیر تا آخرین بار سیمای زیبایت را ببینم. مرا ببخش که دست ادب برای نهادن به سینه ندارم.

دستی کبود، خون از چشمان عباس گرفت. عباس چشم گشود. مادر بود و برادر.

در بدرقه نگاه زهرا و حسین، عباس با دو بال تا بهشت خدا پرگشود.

حسین در ساحل علقمه می آمد. ما همه بیرون آمده بودیم منتظر خبری از عباس. کودکان فریاد می زدند: «عمو برگرد ما تشنه نیستیم. ما تشنه تو ایم.» و ناگهان جرز و مد قامتی شکسته، دست بر کمر گرفته، تفسیر فاجعه ای که عمود خیمه کربلا را فرو ریخته بود. امام نزدیک شد.

- پدر جان چه خبر؟

- برادر، چه خبر؟

و چه خبر را چه پاسخی رساتر از این بود که حسین عمود خیمه عباس را کشید. خیمه فروریخت و فریادها برخاست.

من شهادت حسین را دیدم. کربلا تمام بود. آه و شیون بود و درد و داغ سوگ و جان های آتش گرفت، وقتی حسین گفت: «خواهرم کهنه پیراهنم را بیاور ...»

عزیزم عیبالله، جان عمه حمیده! برخیزید آب بیاورید. مادرمان ام البنین از هوش رفته است.

برخیزید فرزندان عزیز ساقی، آب بیاورید ...

خداها! این عباس است که با اسب از دور دست می آید

چهلمین شب...

سیزدهم جمادی الثانی است؛ قبرستان بقیع غوغاست. ام کلثوم قصه عباس را بازگفته، ام البنین چشم فروبسته، عباس آمده است و ام البنین همراه با عباس و با حضور پر شکوه فرشتگان تا بهشت بدرقه می شود.